

چون ز توحید گفته شد طریقه	کشت خاتم ز این شریعت
خاصه نسبت پیران و پیران	آن زینسان و همین و همین
آمد از حیان جان بر سر	جان جاسنا محمد آمد بر سر
تا بنجدید بهر سپهر حلقه	صبح صادق ز سرش بر آید
تا اندر سپهر اسرافاق	پای دیوی چون بر میشتاق
شرح او را فلک منور کرد	خازن بر باجم سپهر اعظم کرد
نور آمد بر کاه خدا	و این بنشین گفت آن در پا
ایستاد بر تخت علم زرد او	هر چو شان نقد بود بر سر راه
تا شب تیر ز در پستی زاد	اقای بیست چو هزار دیداد
بیشتر کرد و او در سرشان	هر روز در روانه سرشان
واده وادش همه خلائق را	خویشتر و ذلی عاشق را
کوک زان خزانگی اگر گشت	کوک در اجارت از دین
جزع و پیش بهر عز و سرشت	کوشاکر ده بجو کوش منشد
از بی و قدر دادی ناله او	وزلی زادگان در کعبه او
عقل کل بود در دستش	نفس کل کاسوار چنانش
چو برین سهرای باغ و خض	کوک عرض نسبت باغش
دور را رده روز در خوش	صورتش صورت مودتین

در بیانیت و کمال نیت

که ملک و پشته کی آدم	دیو در عهد او گفتند هم
سجده بکنند می و نشستم	لا در روی او بنشینم
نور بنین در کوه سینه	چرازان از کعبه جوینده

<p> کمزداشاد کرده بر پیش خاک پاشان ملک نکار از لب و دندان و منقح طوطا لب او کرده در سالک خلق را اور و صواب شرفش بر قال و قیاس قد را با هم آسمان برین تخته بود از مسکن ثنیه دیده از چشم دل جوهر چهر ملک بخش عالم از خان او بر پریده زان ملک دور کرد زمان زو و کلش </p>	<p> نقل هر یوزه کرده در کوش نیم کاران تمام کار از بودند از کلب و بجا هر وی دلهای وی در چنگ سایه را با قیاس در نفس کرد جسمی را خلق او و اجماع برین زاده و زین جهان بینه از دیر بیکه ازل سده ای هر یکجفت آدم او دوست را دیده از دیر شرق و غرب ازل و زوال </p>
<p> رحمت اب و کل زو و کل قدر ششهای قدر در کل ملقه طلقه کلقه رو به اول کلبت و حوت راز حق برده محارم رضی کن ز حکمت ازل رو به در و خیزه خیزه قد او که از می دشنه </p>	<p> در ذکر آنکه سیم عدد السیم رحمتش نام کرد و کل زور و زرقیت از دل شده ششها بجهت و آمده آفرینی و حوت نفس کل صورت بکار اول انکار جسم العمل دور شش امر و دیر روح خو کرده بقدر و سکه </p>

تصدیه موی چون سیاه	وان در کاسیاه چون سیاه
لون آنجا را جو کل کرد	پویان سگ را چل کرد
خلق خلق از برای طوق و رش	خلق خلق از برای خاک و رش
فرش تویار فرخ او گشته	فرش مخلوب شرع او گشته
سخت قد جو سر دارا	شسته عقل او سر زاده
اوسری بود و عقل کردن او	او دلی بود و کسایتان او
دل کند جسم را بپایسته	سیرانی بر جوج حیوانی
کوشش کن در ولایت قدس	صحن او با هم خانه اوریس
آسمان درش برود و آتش	بود بستانه روح روح
کرده باشا و پر طایر	جلوه در چوبیا و قدوس
جان او خاخن چش از اندر	ابجد لم برل رختنه حق
سرا و سوره و فنا خوان	لاد و مرکب معارفه
کوی بر بود و دست منقش	پای بر سپهر بناد و شمشیر
علم جو در نظام بر	غرض نفس کل تمام بر
قدش در زل بر چیده	بوده کل کون و نیا بود
داد و ارف بر همه عالم	هر در اگر دکار روح و شلم
قدش در زل بر چیده	درش در ابر مایه دست
علم او میرزان عالم داد	شرع او گشته خدای آباد
لاد از رب پوی برین	چشمه زند است از لب
قابلی چون عقیقش اندر	قانی جو حیدر شمشیر
فیض عقل خدای دایه او	فرز مایه سیاه

<p> بجز بر خرم مجور کس جان او دین زاسان هم بگو از عقل بیشتر دل او گفته او را در وقت دلی دل بوده چون نفس صورت کاش </p>	<p> مخل بر کوش مجور کس را از عقل او هم دین و منع خدای در کل او بیرسل امین و لا محسن اجرای غیب در پیش </p>
<p> ادوم آمدم که منت جان داد ادوم از ما در هر دم زاده غیب در خان نهاد در دیده بود یکبار منزل خود جان او بود در وقت حق کرد ما از بر بگفت خود من نه ام که کعبه وان بود غیب دان در شب که گویان نه زایش به وقت شر حکم ز آنکه بنو دخی بجان و کس رفته از اقامه آتش تا هرق با و بنا بر جهان آدم او عینش در منت جهان آمد شرع او چون نشیت حقوق شد زمانش نه گری </p>	<p> بای دیش در کرمان داد اجبه اعی به و کس آن جوان سرشته در کل او نامی عرش بر گرفت جان که حضرت مدفیت حق سورت و صورت به آن هر چه از چشمه میان بود او خوش منت غایب من در آن گفت و خطن، مسلم رمزهای حقیقت از دلش دشت و بگو دلا حق و را به سوی ملک اعظم او جانش است روان آمد هنگامه عارفان بود روان طارم کسری </p>

<p>صبح جمعی خفته برین راه شرع و دین چارچرخش برآید اندر آن کیوی کسب سبب کرده همزاد بازل شمشیر روزگار گشت و گشت زلف و روش شمشیر</p>	<p>افغانی ز بر گنبد ماه عقل جان کو تران کیوی دوزخه خلق کبیرای سبب کشته سمریه با لیل و لیل زلف و روش شمشیر</p>
--	---

قصه حضرت امیر

<p>بارگیش سوخته ای مریح کس بجانش اندکی سبب شده از خیره تا سوری رفت گفته و می شنود و آمد به جسم و جان کرده در خسته غمت آن روی و انفعی آمد بود و مقصود آفرینش او یافت بر پای و آید و روشن چن کد شمشیر ایمنه غافل از جان در وز حلیه نظام یافته او بر ناده خدای سبب با فخری دل تپا به گشت شده اندر زانو بغض نظر زاده از یکدگر معلوم و معلوم</p>	<p>نزد با نش سوی ازل مریح برده او را سبب قاب قوسین لطف کرده هم در آن شب بجا بگذاشته پیش محراب ابرو افش غار صفت زلف با قلی آمد همسایه افش از بغض او در وقت پشیمانی و کادوین راجع بود و مر بکیر را دیده تا دیده با بجان در ملک نظام یافته او بر سر جیش از لوک میج با لیک غم گناه گشت خاک آدم زانو بغض نظر او را از احمد احمد آدم</p>
---	--

غرض عالم آدم از اول	غرض از آدم احمد رسول
از بی او زمانه را سپرد	بهر او خدا را سپرد
خلق او را به روح حیوانا	خلق او را به نفس نباتا
در او بود پاک روح القدس	پاک روحی جای روح القدس
گفته از بهر عز او بود	دل خاک این کمال نمود
کرد نامید از غش تو بخ	نوازد به سجده پستی تو بخ
رکت رخیار ز حل کاس	غش پیشانی تو را مش
بود به چسبیدن دبر او را	چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم همیشه باز در او را	تو صغیر شد در کعبه او را
مشوب اهل حشر و فراقش	روح محفوظ ملک او را کش
بوده در کعبت حکیم و سلیم	روح محفوظ در کعبه او را کش
بش از سلف در بهشت	دیو کش بوده در ولایت
گروه در روی عایشه از او	امن ایان و خوی ایند از او
در نه یکدشتین جنتین	پر ده ایند بر روح امین
قدم دین نشد بخز و بده	دو لقی جز نبولست احمد
چون به خاک یک سپید کرده	خاک آبجای با خود آورده
خورد آب پاک و شربت	ز آب کردش چو آسمان پرده
ادم قصد عاشقش ناکرده	آب عزبت زینش ناکرده
خاک ربه بود آب بحرین	سیر دل مقام تو حدین
خاتم شریع و خاتم دین	صدق الله و شسته قدیم

فی قصید علی سائر الانبیاء

از همه آبها چشمت	مکن است و نیست
عم او درین تر و کتب	عرق او از شیرین تر
یک نام نهال کن تر از	چرخ نامه خشنوعی تر از
مستقی اعلی	فرش لایبی بعدی
شیر زایان و سوز و آتش	نار آبروی داده چو آتش
نار او بنی کشته از سر	همه عالم زیای او محبت
رو که تا دامن این چو	کس نبند چشمت خود
هم عرب هم عجم	لقه خوانان رحمت از در
در جهان کشتن آواره	باغ و آلوده پیشانی نماز
کشته دیان خلق نیرت او	نیت ادراک بر بصیرت
سرخ و قرآن و راسته	نقد و شمع او علی مرکز
او چو موسی سطر در آینه	بر دو یک از دودن در
هر که تر در آید بر او	دوست رود بر نهاده
ان پی خود را از بر لب	صدر او آب کج بر در
نارینه ز سپاهان شود	همه پیش از یار کوه کمر
حکم او همچو حکمت یونان	عز او همچو دوست چنان
زبان درختی کج بخش	شمار تزیل و سیوه تا اول
مولدش بر دای غلطان	سوروش بر خدای مصطفی
نیش در و آهسته از کشت	مقتبس از او یار و دش
اول روز وین شفت او	آفر روز جان و طراوت
خفتش صلاح بخل و شمار	خفتش دانش بخشش و شمار

ز و ملک و ارسخه مومن	ز و ملک و کلیا این
پیش او سخن کرده عالم دین	ز ن کشته حیدر و التون
زین جان پاک اودم او	یعنی لفظ کبر عیالم او
همه با و است دین از عوالم	همه با عوالم از او محرم
اگر شب را سفید و اگر روز	از تن عقل بر بسیار کرد
چیت جز شرع او بکار نرود	بر شبای بقا طاعت را ز
غرض او بود که درش عالم	خواجه او و طغیل او اودم
پشت تشریف بجهت ملکوت	ترتیب پر و قوت
روی او میران صادق	رانش حساب و پناهی
سخن و رانش صلاح عالم بود	خلق و خلش وجود اودم
خجایران او ز دانش و علم	کسیما دوست ز حکمت و علم
برن محمد بگفته ای درویش	شو بر یک عقل دور از لیش
تا ترا عقل هم ز روی بواب	پشت پای زید کرد و خا
گوید مست معنی محمد است	محو و دست و سر و دهر و
محو کوز از سپهر ای پدید	در امان بشروع تا پروا
همه سپهرها از کار ازین	همه دهنده که حساب حق
آن که از خدای اندر	از خدای زمانه مجبور
نشانش بکار و انشا را	از عیش و یب عقل کیست
جان مایل جهان به دین	ز انش بر جان خویش بزمده
خلق بند خدای و جا کرده	قبله شان او و قبله بر و رادو
هر که بکند خود بر حق است	عقل و دین کر سینه بر حق

3

<p> سایه ای از او بخت تر سنگی بر ملک ملکش ازین شمع در جهان حد نه ز باقی که کوششش باشد نطق در گوش عاریت باشد نیت پاک چون ذوق خیر مستی کل زمین چون چاه چون عدل گرفت باشد روی او چون قلب تن باشد جان کل پر میشود بقدر بازگشت شمع شمع باشد اوست بر کوه چون کشت قواز و جوی شیر در بش خبر است از صانع صانع اگر از غذا از ذوق است فروش اندر بصیرت او کمان ملک دین را بعین دانا منبع در دو بار شود در راه کرمست کرم هر که گرفت پای ابله چون روی را به بخود می بیند </p>	<p> سایه ای از او بخت تر نفس بند موافق و جوی جان خاموش از زبان حد دل ز باقی که کوششش باشد استین جبهت کوفت باشد نقطه شرک را بر انگیزد بدر کوشش چو جان عدل کوش او پر ز شر صفت شد ای او در عمل متین باشد چون دل شرمش و بسو ما بر کرم ز روی و حد نور نوری که از چوین مناز و جوی در ایش در جوت دایع احد هر جا را مباح محظرت بر ترست از قیاس و کمان نکت اشرف را با حد منبع صدق در او بار در طریق خدا منظم است هر که از دل نسیان نفس خود را بهت می بیند </p>
---	---

نزد آن خواجه جهان
نجان رو که شیر دشت
دل در اندیشه و دشت

رفتم و دید باز گشت
ایمان رو که دل در اندیشه
سرف وین ز شیر شربت

فرز دگر گشت

و سبب

از خدای آمد به بر جانت
چو دخی تخت و دل کلای
سیرت و خلق او که عین
پشت احمد چو گشت
که نره ی جو شرفی از خوش
شده جبرل در دشت
اگر بیان نیست بر کرد
کرد پیشش نثار در جنت
ز طبعش کرده ز پر پایش
شتر می جانش اسیر و عطا
داد و بخشش از برای عطر
شش پیش کشیده ناله
رسم بر وی نشاند و ایلی
برده پیش عطارد و ابرو
که و جاده ای نثار جویم
آمد و با نثار اسیر و حرا
در جهان حد ادر وین

بر مالت مهر و بر آست
نکدش عشق و دگر گشت
خود جهان او بود مسلم
پیش روی آدمی جوهر
رای او روی او چه عجب
جوی صورت از خوشش
دین شش بر کرد
شست قاتلش پیش
منت و حقد و دین و عذر
صدق و عدل صلاح و عذر
عبد و اقدام و عذر
رفت و رفت و بهای
زینت و خلق و عذر
خفت و حکم و رای و عذر
سخت و ناله و لطف و عذر
بر چار سوی کون و عذر
باده دین بروی او دین

<p> شده و یک از جمال کیش کراته تارک و غداران پس باز از غنای او که ده ایست و طالع پیش خویش چو ابروی که غمبار است ایده قویا گفت و از او از همه کشته تا سر شده سوز دل و دکان جان اندک تنگ حست دید و رازم داده طربا خلق و خلقش ز بهر دشت و آنچه بداند و نداند نفس جان و نماند آن نفس تا لب جسم شد ملوک واران با دشمنی همه یک برون او شده خطا او در زوشت مذکور دین او بمن فی يوم الدین گرچه بارش از کس بود است از جان او بدست است حشمت و سحر محکم </p>	<p> لا جرم در جهان کن کیش بر گرفت و بقتل چن یار سود و طلب کرده بود و یاران او زودم موجوده انجمن صفا یار جان فدای کرد و بهر یار دشمن را عی برده شده را بختاری که پیش خوان سرکی زان بهار چون بود نفره صدق داده و از دل و بخت ز راه رفت یک را و دیگر کرده سر کرد نفس ترک و دستان بر آن نفس امضا بود شمشیر خلق از هر تنی نیست او ملوک واران از تنی دگر جلو یارانش جان فدا کرده جان او هم کاسه علین در احد با احد می بود کوهر از زخم شکم مذکور لبه دندان او بر ارجون </p>
---	--

زوجه شاداب او فروز دل	جان پیرش غره از دل
را که میاید بهر دست از دگر	از بی تو ای سپهر سپاس
ایده قوی در آن سار گشته	در گناش حقیق نیست
نزه کاوان بر او میخشد	بجوهر یک جوهره میخشد
که خنجم سرور از پای	سر و پستان فروز نشاید
شده افکند جزه در سینه آن	هم نهاد و از آن چایه دانی
و ابله ایس نزه زن در گاه	کایست فتح بزرگ و گاه
گشته شد فکله امان اعلی	روی یاران نیست گفلی
سند موج مناد بهر کوه	کاوان نزد او کرده کرده
با کتب میگردین دار نقد	بلکه این کار کینست سر
دست احمد بریده شک را	سر حش بریده جان آن
محمد و ابان جان ملک	فرخس پاسبان ملک
برل خون ز بهر کسر و قین	این روان کرده در گنج
بود با آن سپهر فخر	که طراز روی او ز خنده
خنده در زخمی فرسوده	نور و جابه خنجر پیش
ماه بود آن امام طاهر	پیش روی از جلالت
که چیده نش آسکار و نماند	وید و سعد و سینه سلمان
باز و بهر عیب را عیب	نمود و چهل و هفت و شیب
ز آن سحر کور و بی بهره	کا نرین راه شکر با نرین
که راه بر روی گشتگان نیاز	در دروازه قیامت نیاز
از درون و بیرون بخت	سبزه روی و در کجای

۱۰۰

<p> سرواژاد چو سبزه روز نورش شد از نقاش بود او طبع را سبزه بستان آتش و تازگیش کرد به از درون سوز و زردی </p>	<p> بوده در بندگی و خاطر در خشم دین بخش از جان بود کرد ماه به طبعی از زبان چون درخت به با طبع شعب بود آن جاسی در خن </p>
<p>در ذکر حسن و قبح</p>	
<p> در ترنم تبارک الله کو بر زمین مان چو بند کاف بس کشیده حکم با کران نور ماه از چال چو نور سج سایه بود بر خاکش نه اف در میان بود بوده سو کند صفت در طلب گری خند و خنده از شما حازه رجا کرده رفت و بر فرق فونی نشسته عرش در پیش اوج اورد که کو قاف بستی از ان لب و در مانیم سلام زبان نشه زانکه تا کو ارم که کو ارم سگی زبان دارد </p>	<p> عذیبان باغ آن چو بر زمان حکم چون شکان ان چو خورده چو خنجران خلق را خلق او نیکو کج میسایه شد دل پاکش صد هزار آه و بشینه جبریل آمده ز پیر بر جزایزه کس نموده در خلق او پیرایه سبزه چون زبان از زبان حق قامتش چون خم کوع اورد نبشده و می کشیستی مهره داوی و جو در به نام کاشک داشت باغ و ادا خود که با آن زبان دارد </p>

بوده بجای همیشه مجرایش	آتش عشق لم یزل آبش
از نلی سکرانه دریا بار	مید مزاران سحرک یا غبار
سالمه از چرخ بی غش	بگو ارفی خورده فاشش
چون دم از حضرت سحره	آتش اندر همه در زنج
ترکش چون ز آب ترشی	زمره در حال تو هر گز نشی
چون شدی تنگدلی زانگاه	آتش شدی بی باغ غار
چون آتش خلق در باد	آتش جلال بهر اند
سکای جلال سینه تم برین کن	خاکه برق آن کن و ارن کن
که شدیم سیر از ادم و ظلم	سین سینه با سینه بر بزم
از دم ترکش بر و بار	بود او خیم خیمت آتش
کرد و بی گرم و سرد و سرد	برتش ز آب و آب و آب
سکای کشتی جهان در آتش	کام کشتی ارج و و کام کشت
یک شکم نان جو خورده کی	ز دای جز برای دس نشی
مهر شایر سینه با دانه	آتش آبس با نر و نمید
سایه بروردگان بر دانه	از لی سینه و سینه و سینه
ز قند زو بر عطا جوسج کرد	با کرون در آن سینه
آدوق و ترش ز یکدگر کرد	چشم چشم ز روح و روح
سرخس و دغا و بیط و فرج	شیرین کن کشتی ام کشد ج
در آتش ام صبر و شکر	
سینه او کشت و روح کشت	هر چه چنانکه در دما کشت
دور و دشت از زان آدوق	هر ز کشتی و سخنان آدوق

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

<p> سینه را کو حق حکم باشد همچو سگان سوی هم بنگران جان نمی دروغ او نیست بیم شور نمی بخت ظاهر و معلوم مهر آن که کند در سبب ازیر جگر بخت در دست دل او بود از خفت پاک رقم او بود بخت جازا آهنگی که بر ختم بود اند پیش بود تیری و شکست کر چه پیش اندیش از دست وین او در جهان رخص شد بخت او در بنای پر و جوان بود پاکیزه باطن و ظاهر شعب او در بصیرت و احسان او در دست از جلال با یار چون خود تا خشت زاسان اش کسری از نقش بر بخت پیش شایخی که نور بار آورده خدا پیش از بارگاه عبودیت سفل علی آب و او را اسرار </p>	<p> در زنجار و شش جگر کشید لی بد آورد و تیری بنگران و یکی شمع او بخت بخت پیش از بوم و بام کت دوم چون رفو بند از زنجار کرد ان جاست با در و اس چون تا شغال بند خسته خاک کشته خاکسایر و ابر سر یکی سوزان جسم بود پیش بود در مهر او و نیست بختی صغریه شسته رخت از پای ایشان سینه شد خودش چون سگوفه پر جوان حال عالم در اشد و ظاهر هر ترست از قیاس و استجانی چو جان از من یکسان تکلم المسقیم زیر قدم جان خود زیر پای اسیر ناز در دست جان مار آورده نوازه بعد و شد حلا حل نست از ان دم چو مار و مرغ </p>
---	--

اندر آمد بخوش طاهر	نخست علم غیب در خاطر
گشت دیدم بهشت با و لای	سوره و وحش دلخ و طربانی
دیدم از دل به بیهلاست	در و اسب و اسب کجاست
لغت فرد و پس از بیدارم	قور زان عدل هم دیدم
سرچگون غیب جزو او	در کم از لفظ بن بنمو و
داده آنکو دلش بر جنت	چنین غیب عالم حکمت
صلی را در حسالم داد	سرچگونش شسته زان
چرخ باشد جدا از کمر او	ست از اندم جدا و کمر
آسمان از جلال او زمین	بنا که پیری شد دست کوهر
نطق او سرچ در عقول بنا	روح او در پیر و پیر
و صفت او روح او در عالم	با او آب در دمان
گشت از هر آتش پیر	قدری شد می او جبر
خلق او اندرین کوه	روح می و غالب همه
چون در او صفت گئی از	یک گشت درون علم و عمل
سر و از از احمد مختار	گزدی نادر و شد و
با کوهی که وی در دنیا	پیشش در به ز جودین
نام او تم گشت با تقی	کار او همه گشت با تیر
با کشتا و کسل او کار	بصفا معدن نشد جازا
و اسطه گشت پیش برده را	چون بود در میان خلق
سجده	
در گز خلق او موثر شد	چون از آب و کوه شد

پیش آنکه مقصدی را بخواهی چون در آن هرگز بسطی دایمی کردی و این بزرگوار پیش او گوش گشته عقل محم قدم صدق یافت عقل از او هر حال که معطوف بود کرد و همان بزم کرمی عقل نافه دارد در حجاب پیش او عقل ته حسیه بود نعل جان پیاز تر از شکر عقل تو در آفتاب دل و تن عقل زمان کشیده بی شکر این دیر و ن عقل جان شرع اول روح عقل و حیات چون سران هر جمیع زین زن هر کی شمع روحی روشن نمود عقل تو کار هر سره کند هرست با شمع کار را می تو کند رای شمع که نفس استوار سے ذکر مست	عقل با خط شد و لبها کشت دین و استوار تو خط آیه و در دور ایما را پیش او فاش گشته عقل محم از عقل پرست عقل از او عقل دانه که گوش باید بود عقل کلایه بود پیش او حسنه را گناه آگاه تو بپای او به به رود هر بایان رسته بختی عقل زیر کانی هست و در کانی عشق و ایمان حبشیه بی شکر این جان آن برن نیامیزد رای تو یار و یوسف نیست عقل را پیشش شمع گوگرد رای در کرد و نم او شمع بود تکلیف و دین را پرست کند هر پیش کلام حق و بولس رای عقل که شعله از آرزو
چون تو باری از برای و بولس رحمة العالمین طبعی کبر	

مرکز از جلال با بر بود	خود مصطفی شین دای بود
بست دیوار بر پشت را	سیرت او سرای شین را
مگر نه لیدای هوا گوشان	بش نود این سخن ز جان
تا بگویند بر زبان حسد	مرکز دل داد دین او بخد
کامدین کور و پرازد کوران	دندین کارگاه مرد دوا
اوب لو باره ضلال شیا	خود او بر از کال شیا
او دلیل تو بس تو باه بود	او زبان تو بس باه بود
و هم دین خیال بر پشت	زبان همیشه قوام بر پشت
مرد گشت زهر دهنم باش	چون چهره زانست باش
تخن او بر و ترا بهشت	اوب او را نداشت گشت
بی او کمره سری کرد	خواری زهر و جوهر کرد
جان خدا کن تو در شمشیر	مگر نداری بر شمشیر
سوی حقانی کاتب مصطفی	زود و چست ابروی بر
تا قدم بر سر طغیان خنجر	باو گشت درنگ شین
شع و دین تا و ترا بس	دیده نقاش و افاب است
سرجه او گشت راز بطلان	و با برادر کرد و کرد حقان
قول او ختم فان تو چون	لفظ او جزم دان تو چون
دل پروردگار که نه نیست	مع تیمار دار چون نیست
بر تو از نفس تو رجیم کرد	در شمع است از لعل کریم کرد
از کرم تر هوا و از سگ	چرا با نیر ز تست بر تو بک
سوی جان لید سگ بود	سنت پاک پاکه را جوید

کوه بلند ترا از ان برنخ	باک شو پاک و درستی از تو
از سراج و سپهر ام و است بار	مگر تو خواهی کردی و دریا
شوم دار از حرام دست بوی	در سپهر عهدی و سلامت
دو نوح او و شمع اولیتر	باز آن که حرام دارد
نکست مولای مومنانم و بس	نه خدای جهان بر این من
سینه کم کن که باک سینه نه	و که جز در غم فتنه نه
خانه و دو و یک سینه باشد	سینه و دل و جانی باشد
رزد و یک شکست سینه	کی توان دید و ز جان سینه
ز آب و کل در جوی ترا بوی	که شاد را که در بندگی نه
هر جهم تن و جهم دل	ای زده باغ زار و در دل
که در شهرت ترا بستم	غیبت که ز در و بگشیم
که زنده دارم و که درم آرد	که کش شیر که و خاک بناز
وز درون صفت و پست را زود	از بر و موت و نفی شاد
روئی و محبت در و نوح	مصطفی برگزیده و نوح
چون ز در و نوح مسکینان	که ترا دین است و بستان
در شش باز دست نگذارم	تا مرا دانش است و دینم
بر شمع افزای کردم	بلی او کرم و سر سببم
بر سینه مرا بعضی بهشت	که نه از در و نوح دشت
در دایم سینه از نوح	ست و در دایم سینه نوح
که درش او افزیش اول	که گشت احمد و سبیل
در تاشا شمع مقل و مجنون	سعد زان بر دکانه و نوح

<p> امثالش جو قطره باران لذریں کار کا کوکون وچ جون نیم دردوش دایو آں ما صاحب خوش از خدا لکم آو مالک ملک دین و دانا آو </p>	<p> کاو لہ خوش بود کار و بارش و دود و غبار من غلام غلام در دانش من غلام قسیر و مالک آو مرجہ بایست داد و آو </p>
<p>در رود کفن روی و دل آو</p>	
<p> ما بخت ای دل از دست کسی نام و بر د از جان بدیش دین از نام چنان بر مرجہ چلتی و رایت او عقل ازانی نادر و سورت جان ازان و مقام و رایت جان کو از روی انما آو ما که او باش و با دست مر که چون خاکست بر آو عقل چون بر شخص او را عقل کل با پیش و بر شد زین در از صبح عقل کزید عقل و چایز او و است چو سرش من مکان کشت ز ایمان کز بر و از شد </p>	<p> مر کشتی جو مطلقا کشتی خود دزدان زبان و آو کز لاول شیطانی بر دین ازانی نایت او مر که دزدان کار کا چو دور کو ازانی روی و رایت نست جان کز با کشت ان کو باش و بر و آو مر که ز شد است خاک بر آو عقل کشتی ز دزدان کرم ما کشت جاکر ش و رشت چو پردہ اش خلعت بر آو از غایت خستند و رشت در که کشت ایمان زو کشت ما کشت کز و از شد </p>

<p> که بر لبه بحر محسوس گشت جزای کوهستان رشته فوجی بر ابرق و بان گشت در گوش جانن چنان رخ تو بست زنده بر خشت </p>	<p> از جهان سست عالم پر بر سر خیمه مار و در سریل ابرق و فوجی خوش بایان گشت شسته بران گلزار ساقه از جهان گشت </p>
<p>در هیچ اور بر سر کوه علمه السلام</p>	
<p> بسیار از پستان پادشاه از کجالت آدم از دود فوج در صحن جنت تاج بر پهنای میکاسل بر روی جنت برادر تو باستانی تو عقد بسته بهم بر گرفته ز خوش پادشاه رفت او برین از جنت خضر آتش یا بسینه بسته بود به تاب شرف خاف از آن تاب جان روحانیان دل تو اهل نیست آسمان نهان شست در بار طبع فزاید شست در مهر کرد و شست تو </p>	<p> از پیاده بوی پادشاه بر درخت زینا طلفان روح در جاکری میان بسته فاش شده بر کنت جان طغیان کار می گوی گشته برادر تو در عز بجای بیست مردم بر دمان مای خانه پیده جبریل از برای عیال انجمنان ز خاک یا سر بر چون گناهی تو فعل در شست بر لغت عرش زینت از تو دیده بر سر پهنای تو بر گشت در دمان نه بر جیب طالی تو گشت بر دل احسان است تو </p>

<p> روی روحانیان سوزی شد و از بوی زشتی صبا و لوط و سحر و جادو است و او دقاری است است لحن در گشت پرواز است و فرشتگان ایستاده ملک عین جسم روشن پرواز شد و میگویند چینه پرواز اندر تو است استاد و نوکر و شقیب از چادر اقیانوس زمین از زمان آید نه بر جاست از مکان آید نه قدما منظر مانده در سپهر نقل از روح گشته نقل کجاست از روز گشته نکست از روز و هر گشت فشان کل آب را در فلک آرد و هر مهاسه آید دست آسمان در کار </p>	<p> کجا شب آینه عرض آید از بطن حوت و بحر حال پرسان ریش و جگر خط اصحاب صفه است چون سلیمان تراویکل بر دست معرعه زنده باطنیای نور بر شاد چون میل شوره در افق از قدم تو تیرین و بصیر این پهن بره و سپهر زشت اندر در و کوه اختران نور بر دلی جمع و یمن و عید و قدر کند و شرب و جوی هر دم طین آسمان و دست سحر خنده از سر گشت عقل است در آیه است سوس و شوش کرده بر کوه عقل کل خاک گشته در گشت بره و کاه و راجع باسته گشته از کسب و نیاز </p>
--	---

ز اسماها طبع طبع طبع کوه	بر کعبه عرش ز برپا تو در
را در جبر ملالت زده	قد بر فرق آفتاب زده
کرده خاک در ترا آماج	ز جل کشتی سیم مرجع
در گشت بر زلفت از این	شمن ز سر حدش در آمان
با قر بردت شده و دست	تیر بار یک فتم تیر اندیش
شده نام ترا خیزد و مرجع	منت بسیار و دود انداز
این بدون از خیال خطا	امن بر طلاق جبر پست
کین کل دل که بر وید ار کل	ظلمه آن غایب از دور دل
بی طبعهای علم و جاد علی	نمک در کوشش آینه ازل
در آرت ز تو دیر عراز	سکای شسته دین سر ای
توسری تخم و نسل آدم را	تو در ی کاخ و با طلم با
سجایان بوی کشتی	همه خند آسمان یس
روی جهان خم شش زوای	رست کوی ای پیکر و نای
این نوبتی بریر کلیم	که توان ز نوبی حست و جم
وز حشار تو غارت تو	چکشی با تعجب عالم خض
که دانه آسان زن و کون	ای با قوت کش و کون
کمر یکسر زو شده زمین	کافوی گشته از قد و زمین
دین بر تو کج و رسته دین	دین و کون تو موهای و دنا
کوی پر کل می کند رو پست	منور جان می کند مویت
جعبه زنی که مست تو	از تو د آن قست کوش و ش
از بی خون و میان دارد	خانه جود که جان دارد

<p> بر نهایست و عالم آدم او هم و امشب از بزمی که ز آفتاب المیز کن بر سب قسط دین است بر کشی عا در میان فرود خا از ل که سب از خد کف جاف سرگ پاوار شد بلا کشی مطلق را تو این عمل فر که از سبست بکل پاک مطلق کن تو از زبان ک از تو چون گفته از بزم زانکه در خدمت ام آدم سر عروسی که در کن ز یافت زان بر هزار ک سر که کشی شمشیر زو که خستند قوت و بر </p>	<p> داغ بران است و آدم این سب آن سر امرا ی زین که دیکم مکه و میزانش کن بیج ان آیه نکل کن سبیلان هیچ دو ز این سب ان که تاجه کشتی پاک تا مندر بر عزیز کف مر کار اسم بلاک کند دو چهار زاج کوش کرد در دجیل در خیر و جان جان و ایمان هم رو نه هم مستش جلد را بر آدا جان شکی ز منعت بخار صدق کشی به که کند خرد و جان و هوش و پا </p>
<p> برده بر بام آسمان صورتی را که بود ز شب از عقل انجانی در رسالت تمام </p>	<p> مایه محبت با کردش از صورت طلب هم معالی و هم معانی که گشت الموم و الموم </p>

سفر خلد آبیا او بود	مهر و قنق او بود
در جلالت جلالت او بود	با بسالت سالت او بود
چینی با کمال فی شریکے	بخشی پر زبرک فی برکے
روی و خوب ورا او بود	از لش خوانده حاضر و بود
صحن و شمع و قفل او صاف	خوانده فی انگشت هست
صیت و شمشیر و نشت و ظلم	نہ پرش بود و ز روش و ظلم
صفت و حال مصطفی او بود	بر ی خوش پای و یکجا دارد
ماد و والی آب و صدف او	صین و شین و شوه و او گشت
کشت و زاده از ارکانش	بدر و قفل و مادر جانش
باید و سایه زمین او بود	مگر سر شجران و زمین او بود
از درون و نقش و نگار او	پرده و دایرہ و ای پرده او
چون برادر ز شاه را قدم	نور سی و خاسته و مصطفی او
آتش و نوری و جوشش او	جان او جام و حلقه او
سبح صدق در دوا و او بود	من و جوش در دوا و او بود
دیر آدم که یار و دوست او	بر دمی زد که در عشق او
عقل کلید و کفایت او بود	سایه از ان بسایه او
پیش از ان که صفت او بود	بسته چشم و کشت او بود
شرع و دین و عقل او بود	عشق و نظیف و حرف او بود
حرف کاغذ می سبک او بود	کی دل تیر و را و او بود
شکر است و کمال او بود	
ان بیان کو بیان ما بود	کی دم از خانه سبک او بود

اندر بانی که کرد و هر چه بود	کی کشیدی ز خاک و عمارت
چاک بیز و بقای ما و عمارت	کی شدی بار کبریا و عمارت
اگر شب را میزدی و می کشیدی	کی سخن بر سپاه روی کشیدی
چست جز شرح تو بکار از این	بریت ی بقا طراز طراز
ز آن دل ز من و ز این دل	کوش یارانش جان و دانی
ده را من خوف پذیرد	شش بر عرش کوف پذیرد
برتر از عرش و قش قدر	قد عرش زیر حدش بود
برو بشاق حضرت خلوت	سیر کشت از برای فرست
در پی حرد و تر برای خود	صد را و آب بخل برده خود
در پی مصلحتی شدی نیست	برتر از حد را و پند نیست
در راه او همه صواب بود	در که او سپهر سم و دود
کام او در روح و در دشت	پای کسب عباد و در دشت
گر کشاید خیر و نیک	شرح او را از آن نیک
لا سب که دوق عباد و نیک	معش مشرق او بکیر کرد
نفسی که سواي عشق است	هفت آن نفس زحل است
شود از وقت آن نفس بود	سج در یا جو آتش غرور
ره پیدا به و پراز اکت	راه او جز منت نهانی است
نزدی جان آن سر ساد	اشهر بار کش به او در کوه
ای در محاکم در جان سخن	سره انگشت سکنه سخن
شخصی است	المنیر است
شب مزاج حق بکفر است	با مزاجی و عمارت است

چون از برف رسیده زو	صفت زوشت بر مصطفا
چون از مقام معلوم شد	از کشت و بانه و خوش
کشت شا که کنان تو خود	که در پیش ازین فایده تمام
چون بر این سخن زو آید کرد	با یکایک سخن بگفت کرد
گفت زو عجز باز گشتم	که بکر و نیاز گشتم من
چون زو گویند بر سنا و قدم	هزار تا جانم زو قدم
تا سو بود در حدیث را	سخن بود و در حدیث را
سایا بود و من سؤل	هر دو همراه طالع و محول
اور من عالمی بر سید	من می شخو و آدم بخود
چون قدم بر سنا و بر گویند	در اکشت و دخت جبین
گشتم از زین مسیوس ال کند	هر چه گویم در زوال کند
چه تا ز احوالم تسالید	لیک جانم از قدم مرا
چون قدم از حدیث قدم	گشت در مصیف بر و قدم
شما زانم فایده تا حدیث	گشت ازین حال جانم و کال
او برشت و دید آنچه	گفت باقی سخن بایستید
من زانم دیده و ندانسته	با زانم شدم حدیث
چون ازین حدیث حال فایده	حدیث از زبان کال فایده
زان سبب فایده آمد مرا	که خودم ز حال را با کمال
از حدیث تا خلق را بود	چون که گشتم ز خلق بود
این معانی که من با قدم	ز سبب سبج و هم خاطر گس
که در حدیثش قرار آید	امدی حدیثش قرار آید

<p>طوطی جانشین چو تاج و آنکه در پیش و پشت برآید جسم او در چشم بر خط که کشید معنی شرح و داشت و همی هر که او شتاب وین مالود</p>	<p>رفت در رزق جبریل است زان همی از رفیع اعلی گفت اسم و رقص لم یزل گویند جان وین بر پرید و بوی رزق تو حق نمید و غم</p>
<p>نصیحه امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه قال ابی عبد السلام من احب الی الله فله السلام ایستاد فی صدری ملازم صیبت فی صدری کمر</p>	<p>قرن بیان کمر بست کرده ماه خلافت افروید جانفش آزاد کرد مجلس خاص بنشسته و در کین طغی و زاری حق بیست خفتم و تشیع بر و ده ای و ده باغی کرده بنشسته را و ده که ده جان غار آن خداوند بنده حوری عشق</p>
<p>اشباح کرم بود در دست چون نعت آفتابین را خواند بهن سلام با اهل خورده در مسلم دین خبر زاده کرده بنور را بکلمه بر مع بنفشت جو دست پر کوی عز و عیش از روی سید آن یکی و همه جو عقل</p>	<p>جبهه بوی بکر بود وین با جا تاز و شعله بر و صله بکوه از زبان مهاد و در جان در سراسر و درون بار بود و از باشته طاقست</p>

خداوندش کرده در کاش	بهر آتش بهر دیدار
با اهلش برادرش	هر دو هم مزاج و هم اراد
درف که شسته جلال قدرش	بوست بگفتن همه نازش
هر چه حق بر دل حسد خاند	بر دو در باغ جان او شاند
چون سال نهاد او بر بست	نخست بگذا دو میوه قدم بست
سرکش شاخ میوه و درش	نام آن میوه ای صدق
چهره ملأ به بر حسرت	لبها دست زرق پام تور
کای خمر بهر خاسته و پاست	ورده و ذان خواهر بهر است
ریشش گفت چون زخم کرد	وای در جان چو زخم کرد
که زخم آن زخم را بهر سینه شد	به چشم بهر عهد دیرینه شد
صدق او از بی بهار است	بود با حشمتش کارگاه
بود بر شکر و امانت	قدم صدق او بقدر صدق
هر که از بهر عشق و ناله	در قدم یکب مصطفی
از بهر دست بجان دانند	هم به نینده هم سپانند
هر شورت و زیر سینه	روز خلوت شیر معینه
عاش با وی گرفته روح و دل	ز آنکه به طایف از طوفان
جان خدی کرده بود در بهر	تا آنکه بود ارگشت که دین
شسته پیشش روح و جان	بازی خلق او بگفتن دین
سوی خود مصطفی که زاده	صدق او را در یک بگذا
سوی میدان سر سینه	هر در بهر است چو زاده
چو غلبه شود حاصل بود	آه دل شربت بار بهر زاده

شش دین بود صفتا جانش	جان بود بکر بود پر و شش
راحم است نذیر و زنده	مع ایمان نیز ره جانش
بش این بنده شش بود	حلقه در گوش کوشش بود
کردش باو خانه دای شش	کس نگوید بان دین را شش
تکلیف صدق و قایل ایمان	عالم علم و حامل تسران
چل از کسب سلام قایل دین	بش ازین نیز با حق مرد
خواجه باو قار و اسپسته	داشت صدقش کشته رسته
درد و دل اسپسته و دای و	خوان دین را نکت ممال
جوزوی کوششش روح	چشم رکوشش از دای
چشمی او ز جان شاپسته	از دایان خود هم شاپسته
قدر او در دمای بزرگ	چست بر امن سپاس
بوده جندان کرامت فصلش	کود و انصاف از دای فصلش
باو قرض از ساد و دل و	ست من ذی الذی کای
کرم من ذی الذی کشید کوش	زده در پیش حکم خا و
از دای بکشت ایمان	در قشای رسته ایمان
صدق او نش بند و بیفتش	از دای هم دل و جگرش
کوشه مشته در کوشش بول	از انب لای قی عقل قبول
تقصی هر وسیله صدق	عذیبی در سبب و عیش
دل خود چون بشیر است	خشن دم آن نقص
کشت حاصل را باو در	نام کل بر دیش و بول
مندیب دیش جو نالاست	در دای شش مبالاست

عزیز شریف محمدی براد	هم در این سینه مبارک
طولی و خوشی عشق خلوت	را که سینه است هم
چون کمال و جلال است	خوشی در پیش است
دایه دین به لایحه و یکر	بیشتر شش کرده و یکر
کرمی که بهر و پیاز	جان تو با صفای دل
سدری او میزبان ایان	مصلحتی بر جد است او آن بود
خوش شایع افادت	کنند و خاواوت روست
ملک افاده را با او	است رخت از چاه آورد
چون نهاده است در کمال	هم آورده و در آنجا
بر گرفت او قوت ایان	در کمال و شک را که کمال
عالمی قصه کاغذ کرده	او قوت چهره کرده
سرت و شیرش هر جا	از آن زبیرم و ام بیان بود
دل قاتل بنام به نهان	بشم عا سے بن سز بکا
بشم عاقل و ن جان بین	کو هر و بشم لعل کان بین
جان پر کبر عقل بر کبر	کی نماید حال او کبر
هر صدق شش و اند	را افندی ششش کما و اند
بشم بر کبر بن زد و حش	را نکر و هوا و کین حش
که بود کبر کار به کبر	آه افندی مسلح بر کبر
و شمشیر با اعلی و ان آرد	همه و اورد را سوان آرد
را افندی با کمال آن بود	و آنچه او کین بر و جان بود
نور و دلی و حاشی	مصلحت را از حش

<p> که که المیس و التین بند و جود که تایش جان از برای منزل و جاش اگر جان بر خانه ان خواهد اگر نه جانش امانت بود مصطفی کی بر کسیر و ملک اگر جان زالی جز هست علی که کشد دشمن برست قرین ز منت و منزل و اگر نه اسن بود و رانود و بود عا جو و نسیر بود مصطفی بود ایچو که گشت که و کبر و سوار و ن از شد جو شیر خدای و زو علی جو سوار و سوار ایچو و نمیکس که گشت و راضی را به اندر و گشت که گشت از رسته ایچو بنی و رسته ایچو بر برای که مصطفی پرورد سر و دست برای و سر و </p>	<p> که که المیس و التین بند و جود که تایش جان از برای منزل و جاش اگر جان بر خانه ان خواهد اگر نه جانش امانت بود مصطفی کی بر کسیر و ملک اگر جان زالی جز هست علی که کشد دشمن برست قرین ز منت و منزل و اگر نه اسن بود و رانود و بود عا جو و نسیر بود مصطفی بود ایچو که گشت که و کبر و سوار و ن از شد جو شیر خدای و زو علی جو سوار و سوار ایچو و نمیکس که گشت و راضی را به اندر و گشت که گشت از رسته ایچو بنی و رسته ایچو بر برای که مصطفی پرورد سر و دست برای و سر و </p>
--	--

بود بکر با سحر ماه	تو زبان مقبول کن کوکابه
آفرین خدای بی حساب	بر او بکر بادوشیر خدا
نیم فصل سیمین علی بن ابی طالب	
دل احمد ز کون بود خط	آدم و بسلا ایا خط
انسیا خط و ایر بود خط	نمده خط جال نمود خط
بیکه گشت احمد رسول گزین	اول خلق و آخر الباقین
او کز اول نقطه و بی خط	خط آدم خلق بود بی خط
جان بکر خط او خط بود	از خط بکر ز عشق خط بود
نمادی راه ره نمود او را	بجهیستی نمود او را
گرچه اصحاب کف از بی	جلد کشید از آن خلق آگاهی
زرق و قریح کردی لاس	گشت معلومشان کز نبی
کند از کرب زلفان داشت	بکر خدای همه جان داشت
یا سر یا رخ یا کعبه داشت	بکر جهیستی جمع شد داشت
عباد از آن ملک بخت داشت	از آن یک قدم و ز داشت
گاه بکر جو بند داشت	از دست یافت داشت
نفسیه بود زلفان داشت	از شب و اوج راه داشت
پستی لفظ وی جدا داشت	گشت از دست نام داشت
یاجرم در میان دیر داشت	بکر زبان دور آبر داشت
انسیا خط و رسول خط	جان بکر در میان داشت
صد هزاران ترجمه خوان	از سیمین مکان نور داشت
نیم فصل چهارم از حسن خلق علی بن ابی طالب	

<p>بنی علیه السلام من حب عمره فقد احب الله الطریق قال علیه السلام ان الشیطان لیخرج من طلع عمره قال علیه السلام فمن یصل علی سبیل عمره</p>	<p>به دجله عزیزی می رسد کمان از اسلام و این بیان دین بوقت حق و پادشاه را که کشت و پادشاه بر سر کند طهارت شش بود دین بنده بر آید و این داود و شش کبک طبع رویش آید و روی شش دین از طهارت طهارت عمری سید و دینش من شاید حق و شش در شش کرده در عزه دوست بود مهر و شش دین اینی دیو در زمانه او طاعت کرد و طهارت دل او و حق حق کافران کامل بوقت او کرده چون دلی خویش از</p>
<p>این روی صوفی بود عمر صدق او صلح عقل و جان برینا روی بخت و حال دست اسلام فقه و حال و اگر طس با شش داده بای دایم ز طاه و در راه بیت پیشش بشی بای سر طوق او و آکن در شش کرد باز غمسه المرتبه عمری صفت زود حق جان بایب حق و شش در شش بهری را به دل بجهت طاعت قدری کرده مال و دین سایه او صلاح خاندان از میان طاه و بروی صدف ضرورت حق بر نطق با زبانه بر کلر دیده زمان برگ و طاه</p>	<p>بر دجله عزیزی می رسد کمان از اسلام و این بیان دین بوقت حق و پادشاه را که کشت و پادشاه بر سر کند طهارت شش بود دین بنده بر آید و این داود و شش کبک طبع رویش آید و روی شش دین از طهارت طهارت عمری سید و دینش من شاید حق و شش در شش کرده در عزه دوست بود مهر و شش دین اینی دیو در زمانه او طاعت کرد و طهارت دل او و حق حق کافران کامل بوقت او کرده چون دلی خویش از</p>

کرده خورشید را به ازین	بیا به بوز و لی سجد بشین
کرده بر بول بز و اش	تکس آمد رویت بیک
در دین دول فراخ از د	نقش زد و پس را چراغ کرد
از بی حکم ناهدش است	لار او کوزه و آب جراب
خون دل با دم و فاش	نیل با نامه بر حال نیست
نیل تا از عسکر بر خواند	آب چون یک از دو اند
را نه فی کاه زمان بود و تو	خواند فی کاه زمان بود و تو
جوخ با لیه کان کوزه	عزایه کان کوزه
زیر خورشید پست	پیش شمش بر پیش که در روش
گشته قهر کون یکس	وز در دست او دایم
کرده مقین بر خورست را	سورت منت ایل مویش
غارشبت ز راه ایمان	از بی مومان تیغ و کند
روح کرده ز راه سیرش	روح داده در دستش
ز احب بیش از خدا	کون سیاه به باد و کار
تبع نشان فوس با خط	او که کمر زده و کمر
خانه یزد و جبر و کوه	گردن مار و جلوان کشت
شاخ و جغ ضلالت او	کوه را دست و پای کرد
روی چون بوی عفت	فل جو کل ای و کلاه
در کوه ای گراستی	فقه سب به توان کرد
روی و سینه عفت	رای او و باغ دین پر
بر بر حد بر اندازی	شد روان بر طبعین

آری این رخ هم ز دوش	در چه دزدانه ناز نیست
از عطر طالع میویش	بهر آفاق بر زهر نیست
پست پیداز بهر معیشت	در تراویح بر مصباح نیست
منش حتی ز بخت بگفت	عقل اینسان ز جادو نیست
شده باز خورشید بر لبش	ز سر تا ز سر بر پیش نیست
در ده و از آفتاب مست	در ده و از آفتاب مست
در ده و از آفتاب مست	در ده و از آفتاب مست
خانگی خواب گشته از او	ز سر تا ز سر آب گشته از او
ز او سپهر در ده و غایت	سکیم حق کرده در ده و غایت
عدله بود با قضا بهر	حکم او بود و تیر ز قضا بهر
پیش بر کور کرده جوهر	ز بر جوع کرده کس جوهر
کرده از عدل دهر لایق	کرک بر جان غمیش و سحر
بر بزدگان جو حکم دین	چرخ بر بخش افسون خاند
خسره او برای رست خرم	نموده چون زهر خونی بکسرم
نموده در زیر دوشش از خرم	عدل او نایب ترا ز دوشم
کرده کم پیش شمشیر	منش و سی خفاقت نمره
چرخ شام با باس دیار	چون دل و دست و طبع خود
بطلان بیت نشانی دشم	بسته از دهم محل ز دشم
نموده جانش جان فدا	نموده پای پیش بودم گدا
حداصل او و شوکت او	فرما روز کار دوست او
سعد و قاصد عمر و سعادت	آن ده آواز و آن دو نوا

بیم سر دورا چیست	بیم سر دورا چیست
در نماز و روزه و حج و عمره	در نماز و روزه و حج و عمره
او بفرموده است از سر در	او بفرموده است از سر در
حیل و کما و دان بدید زود	حیل و کما و دان بدید زود
دور و آینه بر سپهر	دور و آینه بر سپهر
بجلی بچین که کش که کوز	بجلی بچین که کش که کوز
سعد و قاص لفظ آبشینه	سعد و قاص لفظ آبشینه
کو و شکافت سعد و قاص	کو و شکافت سعد و قاص
زان کین کا نشان شد کما	زان کین کا نشان شد کما
کما زان زان یک کشته	کما زان زان یک کشته
نخست که هم این منقبت	نخست که هم این منقبت
بر و حرف از برای یکبار	بر و حرف از برای یکبار
جو کشت عمر ملک در او	جو کشت عمر ملک در او
ز فریفت دین بها و سر	ز فریفت دین بها و سر
ش دین بود چون سپهر	ش دین بود چون سپهر
کک را در امان و در امان	کک را در امان و در امان
چشم او روشن است و چشم	چشم او روشن است و چشم
سعد تر حم زما درین حالت	سعد تر حم زما درین حالت

و تفسیر امر المومنین عثمان بن عفان یثینه
و عنه قال ایمن علیه السلام ایمن من الایمان
و عثمان من الایمان و قال علیه السلام

اما سید که عثمان باها

صفت احدی است عیسی

که با وجود نقص جریه	چون بچید رسید خود
سرجه از لطف و فضل باکست	نست محض نیست آبر
و اگر بر جای مصطفی نشت	پیش شرم راه خطه
آن ز کف نه بود و چشم	ز آنکه سید است جاش اندم
در محب و اگر از محبت سپر	شرم صفای زرب سم
ز آنکه بر جای احمد و رسل	از پی و عطف و ز طری مش
که سید عقل سپر در اندازد	در سپر روح مایه و رباب
ز آنکه پیش وی از بهمان جان	نطق چون فطن گشت نه زبان
گشت صفای جسته شده آتش	بخت داریان جان آتش
گشت به این راه با کس او	رسیده در گشت ملائیک او
سر خطا سر بر از محبایل او	شرم و علم و حکمت شای او
این صفات اصول رسیده	به و دختر رسول را دلا
و ایم از شرم صدر سپهر	زاده و لاله با رخسار سپهر
شده اقارب نوکر و درگاه	آن اقارب تقارب رده
شربت خرم جو جان پوشید	آن سیم از بنی امیر کشید
سیرت داد و داد و کرد و کرد	با چنین نیک و دگر کرد
راستی از میان بر بود و غ	ز کرات بر سر میزد و غ
شامیان که گوشت می بود	اهل آرم و شکر و کی بود
شور کاغذ در جان در راه	فغان لبسته کی کلمه آه

عقل بر بند جانست بر دور	عقل بر بند جانست بر دور
عقل کا بنای رسید بر بند	عقل کا بنای رسید بر بند
عقل کا بنای رسید جان	عقل کا بنای رسید جان
عین ایمن که بر چشمتان	عین ایمن که بر چشمتان
دست مشت طر اندیده	دست مشت طر اندیده
شرم او را خدای کریمت	شرم او را خدای کریمت
ایلی باز مصطفی شاد	ایلی باز مصطفی شاد
بل و دره سروان او شش	بل و دره سروان او شش
کرده در کار ملک و ملک	کرده در کار ملک و ملک
در جازاعتید نه نشان	در جازاعتید نه نشان
سیرت و خلق او مله	سیرت و خلق او مله
علم تزلزل بر دور حاصل	علم تزلزل بر دور حاصل
صورت خوب دینت کامل	صورت خوب دینت کامل
دشمنش کراوند و نظیر	دشمنش کراوند و نظیر
هم نایافت مکرر آید	هم نایافت مکرر آید
ال و جیش ز شوق و چرا	ال و جیش ز شوق و چرا
مردقات خود نوازش	مردقات خود نوازش
بل او پشت ملت سوس	بل او پشت ملت سوس
شرم او کار ساز خوش	شرم او کار ساز خوش
شوخ جیش زبانی است	شوخ جیش زبانی است
در دوی عقل رست چای	در دوی عقل رست چای

عقل جز عقل خیر و شر	در نه تو حید به تر کند
قد بر آید جو ایست ایمان	بش اوج همان و حکمت
بد و نیک اندرون جو ترک	دور اوج و شر تیر
نه تو خید بل ز شرک بخت	که تر جو تو دین و کوریت
بشر خدایی که دامت کرم	پیش خشن جو زرد و دج
دل هم ایمان شناسد که	کاینچه باطل کرد و حق کرد
رومی ایست خدوده و بیک	نکست بندیر و آید که بیک
سج که صبح رست بند بود	راست کرد از راست برگرد
قضا را که جاست قصه	ایه و الایه حاکم حاکم
آن روز و بد و خسته و کینه	زشت زکی بود و آینه
خلق عالم مرا بیک و بداند	هر در جستن سوا می خواند
خلق را آنچه عاقلند و بیند	شرم و ایمان عز و کرامت
و همه نیک بود و یکی نیست	سوی ایران خویش برکت
آن جابر ز بدن جان کرد	و آنکه خود نیک بود و بد
زو بخان چون که خمش از کلاه	نیک که کم خلوت است
و ای آنکس که سعی درم نشد	کرد این تو گشت و از دانش
دل او با سینه سوانی بود	وز جانش جو صبح صادق
سرا و هر عامس و اویسا	سرا و پیش و خندان
و دوی الایه حاکم و بیک	طلب هر دو سگای کرد
از دل خود که بدین نکرده	نخ بر عقل و آب و گل شاکر
دل صاف و بیان آینه داشت	راز امیر او سعادته داشت

<p>و شمع زانویش روشن است بود وی به مسجد بکر بکر را می بینان در اندیش بکر بود بکر را و جان بود و شمع زانویش روشن است بکر او بد است و بدگار بکر می کار مسجد قافل است حاجی ناکر و قمار است</p>	<p>بلی عشق زنی غل از محسن است بجو بود بکر بنی بر دانی بکر خاندان خویش کرد و بوندش کی بزرگ او زمان بود آدم به آفرید عالمها کر چه زنده است کم در دست ولی بکر غافل است امان از خود وجود بر است</p>
<p>قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من احب علي فقد احب الله و هو في اهل البيت سبعة ائمة و ليكم الله و له والذين يعنون الصلوة و يؤمنون الزكوة و هم الكون و قال تعالى و يطعمون الطعام من حبه مسكينا و يعطون و قال النبي صلى الله عليه وسلم ائمة الدين و الائمة و عا دة من</p>	<p>در چندی بگویند از عتبات ز حق اهل طاعت است و عتبات ان هم غار مسلم و از رسول نکست ائمة و اولاد اسلام هم بر هم هر چه ابراهیم ز کوفه راجع کند و کند در کس شش راجع کند و کند کنند بکوفه و بر دشت ترف</p>
<p>ای کسای موت آیدان بکیش بر ارج مطبق ان رسول الله و اولاد ان من اولاد و اولاد اسلام ان خدا کرده در دست بکر که شش راجع کند و کند بکر که شش راجع کند و کند کنند بکوفه و بر دشت ترف</p>	<p>در چندی بگویند از عتبات ز حق اهل طاعت است و عتبات ان هم غار مسلم و از رسول نکست ائمة و اولاد اسلام هم بر هم هر چه ابراهیم ز کوفه راجع کند و کند در کس شش راجع کند و کند کنند بکوفه و بر دشت ترف</p>

<p> سقطی چشم روشن از روی خود تیر جگر داوود این سست باور دیگر سر از خشم موج بر سر چیز از تن او طرب شده سر که از مهر برده و درده بر سر و راک در غنچه زبا فرز از آل محراب بود خواب و آرام و در خوشتر او که کوه کل بر آید که ناطق بنوده قایل او که ده از جلی دشمنان چو کجا کنده زورش در حق و کده چو داوران عظیم بود و کبر به وسیع آن سر بر کفینش چو دین زبان که بر کیش و یکی ذوالفقار جهان بود به وسیع آن ذوالفقار در زبان و قمع کشیده در علم فرعش جسته که در در صف رزم ای ای حکم زور او بر سر کین بر و زایل </p>	<p> شاد و زمر اج گشت دیویش در حدیث و حدیث و داوود هر چه بود پیوسته بود و کوه چو بونان چاهم بر کیش راش سراب شده خشم را خشم خویش با کرده نام به دستش و زنده و خدا در پی خیری عقد نموده کرده از مغر عقل زیاده در دین را کنگاه دارند و اگر قابل بوده قایل او خاکه یک دانه از خاک برآ در علم و دل برل بسته گشت مغلوب او خطاب اگر چه سپاه را می کیش اگر بود که علم عالم فاش گشت جان شیران کرده کیش بخیر جهان شرح دیگر و چه خبر و علم کتابش کشیده که از در بی رویه جان و جسم در شاه تیر زن بر و زایل </p>
--	---

هم سبزه اعلم چه بود کر شده که شمشاد آید دل و باز پیش از فتنه بر خیزم دست منبش جو بخت در صفا که پای فتنه است شب یلدا از تاج چاد بود نه بگوید و این مرد پیش انجان تخت او را بکن اما زنده و چهره سلیمین دو انصاری که از سر است چون زانکه نو از ایامی هم نمی راوی دهم داد ای خواجه که در دست نیست کسین یون بر زم در پیشش آل امین شرف به و دین نایب معطلی بر روز عذر سر آفاق که اندر بود این سران را برای بیخ و بن که درین خاکدان به خاک	هم سبزه از چه شیر و جگر از دماغ و خلق من کوش دست مردی پای و جگر بیشتر که در غده و شکست ایست دولت که است از دره هر روز بی مسیحا از نوید نه نظر باعث و اندر پیش کلیک که دان بر و بر و زدن لا فنی که در و در و فتنین هر مستاد و مود شرک زده از و کا و کشین و بیکان بود چشم پیر از جالشش نور و دین نزد و نور جلال اندرم ترک از یک انگشت ایزد و از و اعلم که چه کرده در شریع خود و او را هم و جهان داشته حاصل دان سران را برای بیخ و بن بر سر زان سرای پیر و کج
بر احمد میر حسید در گزار ایضاست غم نوی در ان بکار	

<p> ناله پیکان تیر و پایش که بر دوا کرد از قدم پیکان زود و دوجی سبزه ای که در سج طاقت داشت دوم کار چون شد اندر زنجیرش حاجکان از دود و نادر چون بر و ن آمد از غایت سخت گشت آن دم گشت گشت با و حال دید حسین گشت چون در نماز نشسته بود که و پیکان بر و ن تو حجام گشت جید جان الا کسیر بصاحت بر او ای کسیر لطف او بود لطف پسر که که دید ای حجام او پیلول و کشیدی چو کازی خیار گر در در عقه دین متبع دهم خانه او دین و ملکش جان او را و هر دو تن دین شرف شمع و سایه دین که در از خوار زلفت او </p>	<p> تفقا که در زمان رست که میان بود و هر دو در زمان گشت باید و تنع از بر گشت که از تا جفت نماز بر بران لطیف از پیش و او شده و بجز زنده بود آن خدا و پیلول را چو و ز چه چای تا ز پر خست ان بر او لا و صلیفه شده دین بر این و فخر از رشت تو باز آه او از نماز مسجد که در از ان الم بود کسیر متبع از ان مدینه در شمس صفت او غنث شیر شرف ای کشیدی بر طمس و جلال تنع در روی حیدر گرام واجبیت جفت از دهم سم در علم و سم علم دارش نمر گشت و تنع دین نمر گشت در آل با سن او مسقط و حق است او </p>
---	---

بختیار دیده و زودیدار کش	بختیار دیده و زودیدار کش
تنه او سرخسرخ را جان	تنه او سرخسرخ را جان
نفس خنکش گشته ز دل	نفس خنکش گشته ز دل
گشته منت ز دور گشته	گشته منت ز دور گشته
سر که آن دل و زبان بود	سر که آن دل و زبان بود
سر بخت زده به تنه زبان	سر بخت زده به تنه زبان
کرده مار لعل و در کراحت را	کرده مار لعل و در کراحت را
کرده از بهر جان ایل من	کرده از بهر جان ایل من
حکم او بوده گمشده را	حکم او بوده گمشده را
بوده با آینه انباشت خط	بوده با آینه انباشت خط
اردیاد عرب بر اکت	اردیاد عرب بر اکت
کرده نور شیده و راه را	کرده نور شیده و راه را
صدف صدف از یکر دلش	صدف صدف از یکر دلش
ای بر سر نشسته ز رخسار	ای بر سر نشسته ز رخسار
رحمت دین جلال و امان	رحمت دین جلال و امان
تابان صد صفت که بود	تابان صد صفت که بود
که جستی مخالفت در دین	که جستی مخالفت در دین
سطلی را سطل و زبان بود	سطلی را سطل و زبان بود
هیر رکش خدای خدای	هیر رکش خدای خدای
شیر و ماه را نیا زار و	شیر و ماه را نیا زار و
کاتبش نامه تفریل	کاتبش نامه تفریل
بختیار دیده و زودیدار کش	بختیار دیده و زودیدار کش
تنه او سرخسرخ را جان	تنه او سرخسرخ را جان
نفس خنکش گشته ز دل	نفس خنکش گشته ز دل
گشته منت ز دور گشته	گشته منت ز دور گشته
سر که آن دل و زبان بود	سر که آن دل و زبان بود
سر بخت زده به تنه زبان	سر بخت زده به تنه زبان
کرده مار لعل و در کراحت را	کرده مار لعل و در کراحت را
کرده از بهر جان ایل من	کرده از بهر جان ایل من
حکم او بوده گمشده را	حکم او بوده گمشده را
بوده با آینه انباشت خط	بوده با آینه انباشت خط
اردیاد عرب بر اکت	اردیاد عرب بر اکت
کرده نور شیده و راه را	کرده نور شیده و راه را
صدف صدف از یکر دلش	صدف صدف از یکر دلش
ای بر سر نشسته ز رخسار	ای بر سر نشسته ز رخسار
رحمت دین جلال و امان	رحمت دین جلال و امان
تابان صد صفت که بود	تابان صد صفت که بود
که جستی مخالفت در دین	که جستی مخالفت در دین
سطلی را سطل و زبان بود	سطلی را سطل و زبان بود
هیر رکش خدای خدای	هیر رکش خدای خدای
شیر و ماه را نیا زار و	شیر و ماه را نیا زار و
کاتبش نامه تفریل	کاتبش نامه تفریل

<p> علم او را که جزو کرده می بخشد بگو علم اندر و بگو بشیده راز و راز خدا نمی بشود عقل و آبر و پیش آفشیده لفظ و آن جوید در پیش هر دو از عقل و زان آفشیده مشت را بگو بود در آفان مصطفی از برای جان و پیش نام او کرده در و لب علم همت باری که بستم دیده فضل حق پناه می پرست او و بگو کشیده در ملک پیش بر او گفته مصطفی ای آنکه خدا ای زمانه چاکر او پادشاه و پست در جهان تو در سفر من آن قوی ایمان کی شود آنکه نه دین با او بی کرامت مقدس پیش ازین با شریک ترس برار شده در و حاصل ای زن نبشیده درش تو خیره جاکشیده </p>	<p> بود چه خوش در پیش دم جا و را به پیش دیده راز و راز پیش حیدر هر دو در و پیش آفشیده عشق جلدی که در پیش هیچ با راز و چشم خاطر شرح و دیده بود در آفان تر برای کلاه در پیش علی از علم و بوی آب علم پیش با دیده باری کشیده خلق او شربت عشرت او عقل گوینده در ملک پیش کای خداوند و آل و جان خواهر و زوجه کار و برادر در دل نفس نفس باز نمی بود چون لاشه در بدن هیچ تا به شریک او در باه و زانیان و است چون علی با بستی و ارشاد صیقل قلبی که زن نبشیده نفس بیکبار در و آفان </p>
--	--

در تناسلی که کردی ز دست	در تناسلی که کردی ز دست
سر دو یک قیل و خورشاق	سر دو یک قیل و خورشاق
دو روزه جو آخر کردی	دو روزه جو آخر کردی
سر دو یک در یکت بود	سر دو یک در یکت بود
آز پی سیاهی یک و عین	آز پی سیاهی یک و عین
در نظم مصطفی کاشش	در نظم مصطفی کاشش
سایه چاکر کشتی از راه	سایه چاکر کشتی از راه
در سرای خشت و کوزه دین	در سرای خشت و کوزه دین
سز و حبه اندین کشتن	سز و حبه اندین کشتن
با دی دل جو ی کسم بهار	با دی دل جو ی کسم بهار
در زده خسته سول خدا	در زده خسته سول خدا
با کسی هم دین کشت	با کسی هم دین کشت
ساک کشت کشتار و خشت	ساک کشت کشتار و خشت
این هم بول و شوی بول	این هم بول و شوی بول
چون توانست جامه کوکبا	چون توانست جامه کوکبا
مشت سبزه و جو خور	مشت سبزه و جو خور
وقت حشرش ز بهر غار	وقت حشرش ز بهر غار
از قدر دل سس سر	از قدر دل سس سر
هر دم لعل آب خاکی است	هر دم لعل آب خاکی است
خاکی او جبار شده با است	خاکی او جبار شده با است
هر کی حق و صد هزار	هر کی حق و صد هزار
در تناسلی که کردی ز دست	در تناسلی که کردی ز دست
سر دو یک قیل و خورشاق	سر دو یک قیل و خورشاق
دو روزه جو آخر کردی	دو روزه جو آخر کردی
سر دو یک در یکت بود	سر دو یک در یکت بود
آز پی سیاهی یک و عین	آز پی سیاهی یک و عین
در نظم مصطفی کاشش	در نظم مصطفی کاشش
سایه چاکر کشتی از راه	سایه چاکر کشتی از راه
در سرای خشت و کوزه دین	در سرای خشت و کوزه دین
سز و حبه اندین کشتن	سز و حبه اندین کشتن
با دی دل جو ی کسم بهار	با دی دل جو ی کسم بهار
در زده خسته سول خدا	در زده خسته سول خدا
با کسی هم دین کشت	با کسی هم دین کشت
ساک کشت کشتار و خشت	ساک کشت کشتار و خشت
این هم بول و شوی بول	این هم بول و شوی بول
چون توانست جامه کوکبا	چون توانست جامه کوکبا
مشت سبزه و جو خور	مشت سبزه و جو خور
وقت حشرش ز بهر غار	وقت حشرش ز بهر غار
از قدر دل سس سر	از قدر دل سس سر
هر دم لعل آب خاکی است	هر دم لعل آب خاکی است
خاکی او جبار شده با است	خاکی او جبار شده با است
هر کی حق و صد هزار	هر کی حق و صد هزار

ز کینه غیش بخت که بود	ال با درد و دیش سمر بود
شستی و دکن ز کیم جاس	خام کی باشد و اسنان
آن کهنه که درین است	نور سبتا ده و دو سوی
بر یکی لفظ کو ادا کرد	نکشت معطی که سبت
ز بنجام کو کی پرشش	بر دزدیک صاحب جرش
سخت نکشت و فیش را کرد	نکستی در دانه حیدر کرد
داد و ردی و خط بخت	نکشتش ازین ناخن
نکشت از بهر دوسر بایش	نکشت معطی و ایش
نکشت بر شکاف آه	نکشت حیدر کو که ده آه
نکشت در دانه آورد	قطره آب بر زبان آورد
لا جرم زان غدا و زان	دین پرورد و کاذب آه
نکشت او را بول قیاسش	کای خدا از بهر آن که دیش
نکشت شمع از برای سیرت او	مسطح خواندش از بهر تاد
آندی در سزا سیرت او	دل مرغ میجو جان نیم
زحل اندر محلی بود حیران	چشم نمیدوی و گران
بخت ز زخم ترش تیر	نکشت چون کان حیران
علم او از برای یک قسم	نکشت در بستان با زرد
چون دو تو ده پرید از کفن	نکشت حیران از آن ول
دیگری را فربا عین	نکشتی و سزا می عین
نکشت من سوی دالی حیا	نکشت تیر در دالی حیا
تا که کرایه و درشت برین	نکشت حیران را منت دین

چرخ را بر آستانهای علم آورد	چرخ را که خدای علم آورد
علم را کار بست روز بخل	علم کرد از حد و خلاف و جمل
باز با ختم خویش صفت	با حد و کار بسته ز کارین
روح را در قفود و داکر کرد	در میان جو و داکر کرد
باز عین که شسته از پرین	گشت عین بناد و درین
او توانست ضم را بلید	یک نفس بر دست خایه
سهم او دام و چو چا بود	چرخ باز در پس نه
خاک را بجا باد بر در راز	ملک انجا جاد و بسته باد
تغ خوشتر و شیر و شیر	بهر عین هند بر و شیر
چون نوا داد به نمان دندان	گشت بر مد و جان و
ختم را ای خویش بیکر	جز به بسته زاج کار کرد
کر سحر بودی از تو زبان	اول این سپهر برید و آن
گر تو بر جان کردی	روم را بر جان کردی
هر کیش و لیل و غیره و	علم خوش حریست جنت و
آبر و شرف و دایب ملک	بافرشتن نزه و ملک
کرد و جان کرد تا کوشش روان	بهر کوه را که جان باز
مخزون ز غم دست تو	جان بست ز جرم او
دو قطره از تمیز شیرین	به بر جان خویش چرخ
شیرین دانی چو برکت و یک	رو که کرد و نیک و یک
بیش تر شش و ای نکت	بجو دم کینا نو و مرد
اندین علم و در آن علم	اوست با کار علم و علم

مرد و کوه و آتش و آب و خاک و گل دید چون خلق تو جو و گم بر قلی ز قوت تو خلق بود گر بنویسد بر پشت تو چرخ بری و خاک بر پیکر تو خویش بر کف بری و پیر کوک از سرخ و زرد و سفید جان سپید در آرزو تو چشم و دماغت علی باشد بر تو پسته و عقیده و قیل تنگی بود چون خود گشت ال و ابرو را بران کرد او دل عالم سانس بود عقد او با بول با سلسه سینه از آن شد و همگان	از برون دست و از درون سنگه خون شد و گریه و زاری نیز بی حرص و بغل و مانع بود کردی او را در بگمنان حقن الی و عاشق قطرش سطلای و چهار بیکر در آن سرخ و زرد و سفید شیر از آتش سیمیت گریه شیر را بست به دلی باشد تا کجا تا به در چشم عقیل عالمی بود به خود و فسران چرخ بر سحر سگه بیدار خط او ایست زده گشته او در زیر سایه کبریا گر جان گشت بود و مرد و پیر
روز زمین هم حوس و پرو زده و غار را سر آمد پیش آتش و ساز و پیش آید سال بود که گشته از حد چشم خود را عصابه بگشت	کرده شد کارزار و پناه گشت کوفه ای کرد و خاتم امن سر اور شود گشته زنده و غار تبع را به گشت زنده و گشت همی بگفت بر اسب گشت

در مصافحه آید و گویند	بسم شیخ دین و سرور
کرد جان و گوشت و خیر	سفر در آن و بر آن
سبک از اسب و برین	در زمان جان برین
چون به یزد و رازان	زود بر آید و دهان
گوشتند هم از قول پول	گوشت این سخن نبوی
گوشت غارین سلا و نیست	حق او به گزیند
این زمان گشته است	دل ازین در و در
عراق و این حد و جوش	بجو از کمر مسجید
گوشت فلان شام است	این گوشت و گوشت
اگر مسیله را بجز آب	پیش زود گشته
پس می و وقت آن غار	ست جای هست
جگر را می شسته و شنبه	رونی کار و در آن
اگر ازین نظر باشد	و در آن در آن
با جنس کس علی یا نیست	شبه از قل از و پر میزد
موج و خورشید و در	پس گو که که داشت
او ز حسان سپهر	هم را که ریت یک
ضمیمه دارد و جند	در جرم خیم پاس
کرده و مضایق و جند	سطح ایجاد و در
آل و وان و آل و	کر زنده جز پاه
در ره دین می	طایعان هم
کر که شده و	و همه است

<p> خون بسجده منزل سجده که چه کند کشتی بر آشفته هر دم را که کند سجده خود را در دم که کند سجده که طوره امام حسین بود سایه پیشی کند سجده جایم سایه زان پیش او دیده یکب خالی ز خرمای کاس خال بر دیده بود لیک سفید آن خال و نه عمل ایست یک بود که کلید خرمای پور بود که را تو حال شش این صفای زبانی حالی شرم مخلوق و ترس خالی روزی بر سر هوا چه شد که ز پیر عوام حیرت صلح و دودخ ارباب شمر سم دغای بول بر توان که بر کاس بر توان بود فنا نشن ز باغی میشت طیر تو دان و هم صف </p>	<p> منظری که در پیش آمد خدا صواب و در آفت سخت که کشتیم کلام الله او ز صفای خونم بود زان از دهنم او فرود بود هر را چون زین بود خور از امامی منسیا کردید خال بر دهنم او کاس خال شکسته بود بر خورشید اکثره و دماغه ایست شیرتی زین جهان پیروز مرکا حال بایست ناچار از وی مخصوص شد بکالی که جز اند و دماغه نیست تا پیش روح خواهد رفت باطنی کی بود مخت کرد و صفای او ز دیو زور که نه خوش میشت بمان دشمن کور بر چه چرخ بود دور دور نه در خواست دین باقی ماندت </p>
--	---

<p> بسیار گوی که حرم دلم و رانی برودن از جگر بوی بود آنکه حکیم که او کشته از سر لوت و با و بر از برای دو پیر و دشمن گاو نکته بر توفی برون آید نکته بر لب لب و جگر نه علی از جهان زبون بود جانب نمر که با علی نگرفت مر که چون خاک نیت برادر نشوی غافل از نیت با هم صدرت ملک با که اصل او ملک معنی گرفت و یک با دا و حق مشیر این جهان بود ای سناسی سخن در آتش عالی او و پیر پند را جایی نکه بلشت و کمال کند از کشت و گوی موده </p>	<p> این دنیا حالت مجادیه بار علی از دین از حکیم است اور و کان و دین مستقر سینه را بر توطئه الموت مجدد چون استیلا کرد خود را قل حکیم چون آید و خود را بر پس را چه داند شیر کا و پیشین بود مر که کوباش حسن ندارد کوفشته است جگر برادر بوزید آمد فوق این سیم ایلی مرد و رسته گدا بیت عزال این جهان بخانه خدا شش خدا و فطرت خاشی بر زلفه ناخوش زمر مر نور چشم زبیر را اختصار را درین سخن پیش تا شوی مال و ماله و موده </p>
<p> ای سناسی کوی خوب نزه العز مصطفی کزین </p>	<p> در تازی کزید و میر حسن شاه اسیر علم و شرف و کرم </p>

قره العین مصطفی او	سید انور محمدی او بود
بر علی اگر در شام	بیر از کیمه انشیر می شد
آنجان در دوان حدیث	آنسپار با حق حلق او بود
حکرو جات علی و زمره را	دید و دل جیب و مول را
چون بهار بر وضع و سر	منصف و خوبروی دل را
کلف بباد کوه زمره دواج	تر کشت مهر پر دواج
در سیاحت شرف و سر	در رحلت و پهل سکه
مقتدر سیاحت سلطان	نقیض در سیاحت از نرد
چون علی در ولایت بود	مکثر داعی و عدوی بود
تا دوست حاکم دل او	دوست راجع در زمانه
خلد بود و دانه دل بر او	بدنه او خدیجه الکبری
زمره قمر و طالع کس کرد	مقدور یک در دما کس کرد
پاک ناید زمره دیم پاک	مردنایر زمره دیم پاک
ماه در چشم او مسلط است	زمره در کام او زلال بود
زاکر زان و اسطه چشید	وان دشمن بی کشید
بکمانه جانش از ره خلق	بر نایب از ناست خلق
روز باطل حق شود و دنیا	مال حق را تو به زکوة خدا
بای باطل و دوست بود	دل و دانا بر کشت بود
چون جهان نیزه را بکند	زال زمره کج چون زمره
مگر جراین به بروی او بود	بشت اقبال بوی او بود
بود این دهم دل بست	مهر خورشید و مهر افروز

خوابسته چون خود ز بهر	از آوار مغرب که پیش جاده
خاطر تو بر بزم بخت	باز آید و شمع فروغ
مستفوتش بر از انظار	شراب و شمشیر عالم پاک
شراب مرقی و سبیل کمرش	باشد از غرض خورشید و درخشان
بازده آواز سحرای کیش	سازان بنوت و شمشیر
کرد جهان بر د جهان	کشت و کرد و در و کرد و درخشان
بی سبب خیم قضا نش کرد	و نیست و زمان انارش کرد
بار دیگر عقیده او بر جانش	بکشی می در اکبشین خوا
بر سیم با عزم کرد و در	شریت در سر عجمی بخت
رست کرد و بداد و در	که جان با دار جهان زین
صد و شصت و دوازده چسب	بر راه چشمت زان لب بخت
جان بداد و لوزان غم	با در جان خیم و بخت
کشت با او سست و در	آن در شرف را بخت و
ز سر جان عزرا که داد و کرد	کشت هر که حسن بود و در
اگر زنده و اگر داد و کرد	نموده و ایایا و بر و در
از جگر بر و در و در	کانه دین حال پست و در
چند بخت داشت از	که مراد و جام زهر و در
که ز سبب و در و در	بر زمین زین بود و در
اگر بودش که بخت این	که بود و با و با و در
که بر بخت از و در و در	ز و در که بخت جان و در
لو لوانده و در و در	که زین و در و در
کن که بخت و در و در	تر بخت و در و در

<p> که تو این شغل با تمام کس بر سر تراوسم برست تا کرد آنچه کردنی و پیش آنچه پیشه نمود هیچ نداد جان میوه کرد و دیگر کار نیست و با خود بر دست صد هزار توین با خدا جز آن دل پر آرزو </p>	<p> خوشتر از تو میکانم هر روز خری و جان و کس یک زمان وصل بر بند و کس هر روز در دمان با کس تا آمد ماند در چشم و کس بر تر در جان ز خود کس چو حسن او تا برود و کس نشانی حسبه که از برادر کس </p>
--	--

سنت فضل امام حسین علیه السلام

<p> که چو می نزد در کونین مشت دین ترا و دست عفو و بخشش می سکون خلق او همچو خلق پست از عقلش و حبیب پست نام او کیست من در کونین در تنی پر دیده در آغوش کرد بر بخشش سال و ماه بود در صدر ملک کونین صبط دین حق است او شجره سر سکه ز سر است او عم کی تخم و هم می است آن ز طرد در جگر است او </p>	<p> پر مرتضی امام حسین شرب دین احسانش اصل و منش کرد و عطا خلق او همچو خلق پاکست پیشش چیز نه پست هست او در ای قله عرش سلطان دور ایشید و کس بخشش آن ایضاً ز سر است در سیر ایضا و کونین قابل باز دین ز است او باز و اندامی بصیرت او سمی اصل و هم می است آن بی طاعت بر کس است او </p>
---	---

<p> یونی چو بری ز بحر طالع بر دردی کشیده زید دری از بحر مصلحتی نوده اصل او از برای نخست او زید بر جو خاتم از تیش در صوان پدری کشت فصل از بند عهد و پیمان و او پس و چو بیار نست هر نیابت شرف اصل او در زمین عین اصل او است شرف چکر کرم او ز آب نال کرده چون مصلحتی با کرم عشق او اقلی است بی چون لب شیر وقت زین خرد و پهل او زار دیشم نه گفتل شریف با شرف منع اصل و ذوق او دل شایان از غوغ باغ مصلحت او ز پیش سر و پیش یک او ده برام پیش لغزت ما </p>	<p> نست از کال صدق نست مانند احمد نشت سده شش است مرقی بود بوده جان بی و ملک نحو احمد جو نور او شد دن در وی دین و نیت بوده میر علی احمد جانش سرو با تاج و با دولج کور منصب زین نشت لطفش نوع او از استیسان لغزش سوی این سرگوش مطلق منع کرده از مصلحتی و مطلق شرف و عو و خلق هر یک را از او بطنی است قاطع چکر کرم را تا شیرش او چکر کوشه پیر دشم سایه سایه ز آفتاب کفش منبت بزر و ذوق او نیا دری از ذوق حد بود او بر یادانست بوی ریا بوده ناسید شش و شرف </p>
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي جاء به الهدى والرحمة
الكرامة

و دشمنان خد جان او را کرد
 و حاصل زنی و در آرد
 برین پند میست کرد
 از دم و از دم چلی کید
 نام و در این و در حیل
 که با چون مقام و منزلت
 شمر و عید الله زیاد و عین
 بر کشید در تن بی از دم
 سرش از تن بیخ برید
 پیش اندرون برید
 بش نهاد و شادمانی
 می از قول و عیش اهل
 دست شوش بران اند
 کید خون و عید اسیل
 شهر با نوزیب کران
 سر بریده بر کشته زان
 علی و عید و عید
 در باغ و در این زمان
 بر چنان کرد و آن کان

سجده آورده در روی مردمان آهسته محاط را تراوده و زنج را بر تنش راه آورده و ششم مرتبه	خطی را در قیام گشت کرده و بر چاه را و او حکم را که از عجب نمود و جان تنه گشت
چند که با و آن خطی وین تن سر بریده و و آن کزین حد جان گشته و آنجان ظالمان به کردار حمت دین و خاندان تنها لعل کون ز خون تا یک بر سر مناده و زخم شمشیر و بیکان آل یاسین پادشاه کرده آل زیاد و شمر بخطی موی خاشاید تا خط جاده چله بر من از زخم کرده جاده شورای پیوسته خون خطی بر جاده برشته که از لخته در اول کار	کر نهشت آورده و دول عزیزان به تیغ و و او حکم را که از عجب نمود و جان تنه گشت کر از آن تیغ خود بر بر سر نیزه بر کای طاف و خوار و یکس استه اسب عین به خطی از دیده و خون خون بباریده و جاده زینب از دیده و جاده خطی از صخره و رو به رده شمر شد از زخم و واقعه

سحر را بر دل از سحر خسته کین دل باز به سحر خسته	سحر و سحر خیزین با غی طایع شده قانع درین سحر خیزین
بود در سحر کوته بر سر بود ز اولاد مصطفی و سحر	سال وزده صغیر و سحر مستن با نذرانی بی و سحر
کو دکی چند زیر و سحر سال هر روز با بداد بکاه	شده قانع ز کربلا به سحر کو دکا ز انجمنی با بر راه
آید یاز میان شهر بدن در دگر با بستاد	وید از نظم طالعان و سحر رکشیدی کرد و دل با و سحر
مکنی الحاح را سحر و سحر شود از سحر و سحر	دین بگو با درانی با سحر با و چون گشت شهر بخود و سحر
خط این با سحر و سحر من علامت ز سحر و سحر	سوی مایل و سحر و سحر بگذرد و سحر و سحر
قدر بر حسین و سحر آدمی چون و سحر	و ز جفا می و سحر سحر و سحر
هر که راضی شود و سحر درد عاقلی و سحر	تر و آتش و سحر کزی و سحر
دین بر سحر و سحر خیزد و سحر	نمونه و سحر کو و سحر
اگر از سحر و سحر من ازین و سحر	سحر و سحر کو و سحر

<p> بر تو گویی ز بد بخت آنکه ز راه طعن بخت مستحق عذاب و عجز لغت دادگر را کس بود من خیم و پستدار شوم از مسندی بکان جستم </p>	<p> بر تو گویی ز بد بخت آنکه ز راه طعن بخت مستحق عذاب و عجز لغت دادگر را کس بود من خیم و پستدار شوم از مسندی بکان جستم </p>
<p> درین جو کجاست این جو کجاست همه را باز ای نهان آفتاب سپهر مهر و شمس همه خود را گرفتند از جانب همه را ازل مصالح جهان پیشوای این دین بود چون در اصولی است همه در کارش به علم مستغرق شمس راه دین صلابت آسمان را می دشتی روی بود و در زیر کعبه ازرق اول او چون سرخ و دشتی بر سی دین ز راهی او بود کرده ترفیق با دشتی و دشتی </p>	<p> درین جو کجاست این جو کجاست همه را باز ای نهان آفتاب سپهر مهر و شمس همه خود را گرفتند از جانب همه را ازل مصالح جهان پیشوای این دین بود چون در اصولی است همه در کارش به علم مستغرق شمس راه دین صلابت آسمان را می دشتی روی بود و در زیر کعبه ازرق اول او چون سرخ و دشتی بر سی دین ز راهی او بود کرده ترفیق با دشتی و دشتی </p>

در طریقت ادب نیست	در طریقت سرایت
حجت واصل فرغ ندارد	حجت واصل فرغ ندارد
کرده در شاه راه فتح و ظفر	چرخ بر دست از در جلال
چرخ بر دست از در جلال	از نیل غفلت و بهریت او
کرم و جودش از نبات و زلال	در راه و حقیقت کوهستان
تازه بهر کمال کعبه دارد	صدق او در مقامی هدایت
هفت پیش و حق از طریق سواد	نفس معنی ز خط او کعبه
نفس معنی ز خط او کعبه	و به معنی کعبه نه جود
و به معنی کعبه نه جود	سر زش و یوراپری و شک
راه وین بر حقایق آسان	سر کس از خود گرفت و آسان
بر گرفت از ملک کعبه	همه که در جسد و کعبه
همه که در جسد و کعبه	باز بر ذوق خطیب او بود
داده و او را برای دولت	زاد و خان سوی آسان
قادر باشد بهر دولت بود	

چون کشید از تو کبریا سخت از خون بهار عیار از درون شمع سحر خام از علم او روان رسول سرانجامی که کشت خدای روانش از من در دهم	بس به علم تو ما و ملت خودش چون است که در جان و در برون عارض حقید که در نیست بختی که تا نیست در او نه عیال با ویم خسته کن در اسلام
فی فضل نام این علم مستحق از فضل محمد اورست است که رضی الله عنه	
چون زو شده چو این از بی خبر دین ز دور تر رو کار بد دور در پس این خسته از بی خبر اصل او در قاعه و بنیان نقش رسول پیوسته	روای بنود و ما و ملت آفتاب ز ما در جو راه دین از امام صد شست محمد ادریس فرع اصل معدن عدنان ادبش از فضل کست
تا حدیث چهره او خوانده از پی طالبان در پیش سمتش دین زو ز را بکن در شش ابرو بود او بگو که آینه شرح تا که خدای این خانه شکر ناز و جویست	بر خودش ایما و نامه نوشتن وقف کرده در دین مطمن دستند و شکر همان دشمن غیر حق خلق او چون بهار خندان مکمل داشت خلاصه رو به جهان دین حق را

مصطفی گشته او شنیده
در تراجیح ز خلق و خلقین
کام و کاشنج هر یک
خشنش بکرم و نطق و دین
یا فقه طه معناه معانیست
یا خرد عقل خردش مسیح است
بود در راه دین ایام حق
رویت کردی حدیث
دین هر دو بچوب کشتی
بختش از حق بیابان بخت
کر را کنده زوشده دایه
هر حدیثی که مصطفی بر کشت
تکلیف او شد خرمین است
کاه تدریس کاه شرح علم
ظاهر ظاهرش در بر
رافعه عقل و حافظ منزل
خیل طاووس را بکینه علم
مهر نقش وین علم و دین
خانه افق که از زینش بود
دل از دایه است زینت و
ست کوزه زینت شرح و ظاهر

زان نواده شمع او را
در ترفیع ز علم و طبعش
نار و نورش جوهر و شکر
نه صیقل و دست و پا کینه
دست و کشتن کجا شرح
در دشت شمع خویش در دست
که است در راه و مطلق
غاشیه کف زینت و
سو عالم رسید و آثارش
چو دانه از ابر و لاف بر خیزد
ست مصطفی از و شنیده
خوشش او بود و علم آن
درس او شد فرشته ظاهر
حاکم او بود و حاکم حکوم
خاطر خاطرش مغرور
مهر عشق و محرم تاویل
نصرت فرج را بکینه علم
ز آنکه بس پاک خانه اش بود
بی مشک که سر فرازیش بود
در تبج متفق شد و فرق
دست او می زد بر کس و بار

<p>در غرور کسب بر مومنین ز طمأنینه ایمان است بنده را در وضع و سر است چون دین آید و کسب را چنان</p>	<p>در زور و در زبانه ایمان طالب علم نیست شد عالم و عارف و مجرب چون از اسلام برگزیده</p>
<p>برده سوار راه دین بود آن نیز قد بنهاد و قند آن بخت گرفت بر پای چنان کی پیشانی راه مسافر</p>	<p>بر دو همکار نیست نصیب دین را سپاس و کرده شد دین نیست بپایست بر پای دین و کرده شده ایجا و جوا</p>
<p>آن یکی بخت و زینت حاصل آن یکی آفتاب و زلف آن یکی آفتاب و زلف آن یکی آفتاب و زلف</p>	<p>دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا</p>
<p>آن را برار قابل سپیدار دین برادر خود کرده ماند قرآن و کرده و فکر و خراب آن قریبی اصل و این کون</p>	<p>دین را خیر قابل سپیدار دین بپای بسته بود نصیب نقطه این داد و ده و دست آن هست قیده و این سر</p>
<p>آن امام و مدبر پس و زاهد آن بخت جوارح دین و دل آن شده و بخت و عریان آن است دوست گوید و چاره</p>	<p>دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا دین و کرده شده ایجا و جوا</p>

<p> در روزی که مرا از آن در روز تو که کین زارین بدل کرد سحرگس از روی جمل وطن از برای تسبیح و دعا ساز بپوشتی حجاب شرع مبر از پی شایخ شریع من فاشت شد و ترازید فاشت آن دو تو ز رشتی سبک کین از بغض روی آن تو ناشی باقدی ایشان بمسلمانین کرامی نه نبرد زینره باهل نامی آورست همت از گوی عقل رفت برو چون و چه حادثه عاوس سخن از گوی عقل با گشت دهر و دم ز سبک من دورست تو بر آورده و سبک بر جانان ای دو نام که ده باز دار حیدر و نقد که دالت جگانه مجاز از روی بدین حد کی گنه جلوه عزت الله </p>	<p> که بر تو سبقت نه نبرد تو چه وانی حدت کرد بخبردار شست پای من بی جزوار تسبیح و دعا ساز بشو و عایان بهر سر در پی جا و راه وطن که چرا فاشت تو گشت که چرا فاشت تو گشت یکسان شد و با هم گشت چنین زن رو نبرد و نبرد شایدار کم نند که ایسلو رنگسایر نامی آورست در فغان که این جهان من سبک سبک شایان در منی عقل با سبقت خیزد بینه فرشته مقدور که چرا فاشت می روی که چرا فاشت تو گشت دیو قدرت گرفته ای جگانه تو بدین خویشت و سبقت قدس تاسوت به دل لای </p>
--	--

دور و دورست ساسی	مهر را ز آفتاب از کاسی
توسه و کاه و سوا و جل	لذتی عاید کار کرد و عمل
جز سواد کس نیست نیکو کن	شاهی آن در حقیقت این
کر تر او حقیقت و چو غوغا	و سوی حق بجز و شر غوغا
شاهی کسوی تو بولست	سوی حق امین و حق نیست
هر دو حقیقت باطل از من است	باطل از حقیقت باطل است
در نه بد باغ هر دو نور قین	سبیل سست و بسین
من ز روی صیحت این کلم	آدم بند دادم و فرستم
سورت عقل نه نبوده	بانه جللی خود نبوده
آتش قوی تو جو خاک است	آردی تو زان جو با و است
گرفته به کیم بر من کین	هر بیستی کن جین در دین
از بی عاید کس می کند	خدا عاید کس کند
من بگشتم قصه در دین	هر بی در بی تو دورم
ناجم تو کس من کو بشنو	دور نه کم کن سخن به زبون
سنا کو دم و طریق نجات	گر تو ای تو دانی و تر است
کر من نیستی تو بند نه	تو دو تو میزن و میگیر
ای سو کرده زیر بار ترا	چون ترا ز بار کار ترا
ای چو ای کان و کار ترا	این جین ها که بر کار ترا
چون ترا میباید سناست	از دست بر ایل و نیست
از سوس گشت مسلح قضی	چون پس بکشد و هیچ نمی
را با به که قسب خوانند	بره زور و قسب نمیشند

که اگر عیب خود رسید که ترا از نهاد خود بخت در طلب کن کثرت علم نیست هر که از دول رسیل بود و کفر آخر عقل که بود ز چنین گزاف است بخت بند نام بسته و دله ترا برین این مرد و هم ترا ان بمعنی اادم خرافت آن یسعی مثال کسیر محیط آن بکر دارست و ان بان پستار و گویان شرح ازین بخت رون و آن کی شرح را جوار گشت سرد و را اجتناب و دوست ش و ازینان روان پنجه پاشه دین زمیشتان رون جان من سرد و را خدی با ویزدان ز سرده ان خاین و خاسران کی را که از دنیا که رسیده	از عابد علی جانانست هر دایه که در و است که بکند در دولت نیست هر جا که جی جیسر سل بود بند آبی پیوسته بود کار کن کار بگذار بخت شوم قول خام خام ترا هر دایه که در و است دین به روی لیل و برنا دین به روی جیات علم محیط دین بخت رسیده و صفر دین به جوار زور خود در زند و بخت ادا ان است دین به رسیده و را سایه ان بخت که در بند و خستل ادم بود بخت روح را قول نشان خدی که بختی بخت نیست که بختی بخت نیست بند و بختی بخت نیست
---	---

<p> که یک سکه از آن در حال نه از دست بر نهوستان هر دو جلا و چون سوار شود سر که از او سبیل اندازد و سبیل خلاصه می باشد من که گویم از کمال یقین از نایب شایسته است من اگر جمع یار پیش من شرمه ام چون نام ایشان و حقیقت را نیست پسند هر دو دان و قصد واکرد بکنی آنکه که به کار است من بفرمادم هر دو هم حاضر از من می باشد که بماند </p>	<p> با سندان بر آید و و نیز با کتک میان دل و هم از سستی مکار شود نماند چهار و دست می باشد بنده را روز و نه فلسف در حق حبس اندازد که نام و شمع رخ است خواجم چون علام ایشان هر یک ستم از آن ایشان و پیش را بوز و سینه از تن و جان خود برارند به جسم درون سر او است و شد و چنان من به بر شویم با می و من طبع و رتبه </p>
---	--

<p> خدمت از حضرت بی حد که کار است در حق و بر هر دو از آن که در میان نیز و جماعتی را است وقت نامه که از و از هر از او را و دان که بجز </p>	<p> اختلاف خلاف حد است هر دو از آن که در میان از او را و از آن که در میان که سوذن گفت قد است و از او حاصل است و چنان از او را و از آن که در میان </p>
--	--

<p> تو جوید کے برہم شوہرا دہ آؤ منہ چار کیمبر کن جو خیر الہی شاخ و تازہ محال زن درہ حق بلائی پستی در جہا کہ طبع بر کاست جون زلا حول تو نہ شد دیو دیند از اعجاز و قوت دیو دیند سائے ز تو بر سر یک جانند لہرین افلاک سیر از آب این دور و زہن این مسدود ایمان آند ز کتب ملک شورا خاکند تو چون نطق کلفت فیض سوی جان بسجود و زور زان سر دست و پا سو مہرانی نزار با کس کنند ای کہ بست تو در جگر دوا نہ المصلیٰ نہ راز کمرہ من صیقل از مسلم کشت روزی مرید خود را کشتی مصیبت چاد کس </p>	<p> تو زود کام جگر بر تا بانی عروس سن پش ر کر بر طبع و خج رخ تاجہ سنال کن رجہ خرمیستی خدا چو دیو لاول کوئی بسیار نت سموع لایزال و خدیو سنو مکن بسبیل لاول کو تو کند مصیبت نہ کام بر سر و خانہ بر رایت تازہ و ز جودہ و برباد باز آساکہ دل سر جاہ زان مری بر ندونی با مہر جان پای کس برد سوی دل سجود طبع خود کہ سر و سینہ جزو کو بند تا دوشو کرد و داکند کند و با طیار و چون </p>
<p> کشت روزی مرید خود را کشتی مصیبت چاد کس </p>	<p> کہ نہ قیمت کن دو جگر کہ سعادت باشد می و ن </p>

<p> نوع تو می خیزد نشستی و زشتی ز زای می گریه زین حالت بگریه کن ست غمت زان لحظه سخت که کن سسکه کاه نخه کشته ز لای می شو که سپید و بپاوه دفر جا در کشا نشسته چاه در شیب چون که می سپید بار شو و چو می بپاید اندر رخ شیر کردن سطر از ان وار رسی در ره رمای شس چو شوی چون پیستو زود نست درونی معنی است کو نه جع تر که شش چست در سس علی نه می بود کار کن کار بکند از انگشت کشت چو کن که من جود که کم </p>	<p> یکمی مهر عیب بر کسی مکده کشتی میان بخت تو دی ز خلق سح پس مکوه و طمع خود و عیب بهمه در ان در می از یک و هم چون در ایست خبره یا نه در دیده و کسبید و نامید بقای خدای تو خرسند رسپتی از رخ و غم کاک نبتو این چند و غیره یا رخ که رسولی بجز سس که ارد از خودی و روش خدای پیا چار مع ندزین که ای که می بایست که کنی سباز کر دان خاک تو که شصت از سرازنده مهره زود کانه نیک راه کار و ارا کار کوی که دم که که خواهم کرد </p>
<p> کشت روی همه با هر کار این راه بر چای نیست </p>	<p> که این راه چیست نه بر دوره همه خود مشاهد </p>

<p>زیند کسین کبد سوی ابرو که به آتش کز هر دو و ز تنهای جان بماند راه و راه پیش از سخن زانکه تو حق و حقیقت</p>	<p>کار تو حق و ابرو اندر او بر کش چاه و کوه از رشت رو بچائی بندگی من تو جد و جگر جد رشت و بر خدای</p>
<p>استیلاست ال جبهه و اطلال المور</p>	
<p>کرد و دی در رسول قبول بکنان حدتش تو کند آیت تو در رسول کزین بر چشم بگردانید خواه شدل نشو خواه عرض از آب چشم خون آمد کشت اقا و کبر و افتاد تمنای که گشته بود در کار و فعل باید کرد طبع از نوشتن بریدم من که کنم حاجی و کوه مست دو و نیت نایب تا در تشنه روی که لازم آنرا حلیت نم زنده دانش و کوه را</p>	<p>عبد الله ریاح و رسول بر سید حقوق محبت ازانی که بر خیل امین که و دوست ترانه چار یک و دو و در و در رشت و خانه و برون نام چون شنید این رشت زن و راکت خیز و راکت چپ باشد خانه اندر مرد کشتا و این شنید من جد آن کرد و با هم که نیست مرد و کوب که از رخ چار و سازم آیت آمد و کوه و رخت اندر من اتق و رخت</p>

کشتی توئی بر کران بر	راه توئی که نیست در
راه توئی رویم و شد	که زیاران فرستد چشم
اکه فی توئی است در	اوی نیست منت او نیست
استانی سوال من در کشتی توئی که نیست در	
درنا جاست باعد اسو	لک یا که کار یا محسوس
از تو ای تو آذیری در	جست کمتر ز خلقا در
کشت که خلقا یکن سو	نست کمتر بجام از تو
سر بر طعنی یکن سو	منق بنا جنت اناست
از خودی خویشی جان	در پی یاز ایل کلوز
برو و بر آید بکشت	کین در سیه کیک کین
تو جانی ز خرد و بیس	کرت او امن بیکه بیس
و اعیای که زاده ز من	بشتر در موای خویش
هر چو از کتاب بکشت	جوت اموی خویش
هر از راه صدی غم	اوی صورت نه کیک
لجوان آسمه روید	هر فلان بیاری
هر شوت خنده و قهقهه	زیر باره خوار
سعی و جویت پیدا	تو پیدا دین جوان
کشت شری را نه بکشت	در شمع آرسید
ره یگان جویمار فصل	چون بگو بگو
چون باز از می کس	لیک چون میرکند
از تپان و موکان	کرده دایم بطون

<p> شکر از فضل ن شده محاکم از بی مسیبه حاصل د محبوبیاب برکت منطوق که کم کابل درم س حد در جاده خویش در ش چون زمین بر سر مشو و کلک شکست هجوم در شستی اگر در کشتیت در دریا طن منان آید شش بخیره جا نی نه ای که است در رخت مرد و بیارست از انست در کشتی غره شب روز نیش شسته ز یک کشتی در کز خواهر مرگ بیاست غم خود غور ز ویران ندرت هم داری و فی مود کورنه با دلی که شکر کشت </p>	<p> پیش بار دست در شسته محاکم ساخته شرع و صدق با د از بی مال طوی جسم در ش چون شش و پیش طایر طایر نیز یوسف در شش بر شستی چون جهان بی مزه شود و کلک زبان ترا فصل طایر بر شستی نظارت کی بود خواست ساکنت ارباب طایر در ش ساحل سوده است از انخت همچو که در صنف واد ایک معلوم کشتی در روز آب و ششیدن بکار در کار آب و جانده است ایاست نور و ششیدن به در شش مولوی یک بر فاد و کورنه در جاده خای ساجز کشت </p>
<p> ان ششیدی که در کورنی رفت با تو چو به شستی با حست شد و حاق و ن </p>	<p> ان ششیدی که در کورنی رفت با تو چو به شستی با حست شد و حاق و ن </p>

از زمان دور کن که کرم را	بگویند که کسب مدام
خفته و از کف و کار و ط	بکن کار بست و دور
که جهان بود از آن کرد	از کشته چنان آید
جان با دو جانشین است	چو کیم او را غایت
بست چون دیگران نمی تو	نشد عیسی سر از می تو
نه خویشش به کس	تا تو بودی بگویند که
سوی با عیسی ز دم نظر	کشت روزی عیسی بر کشت
طبع از جان خویش بریدم	هم بر اینجای کان نظر دیدم
تا مرگ چشم را بکنم من	قدم از خشم بر کشته من
چشم گردم سیاه چون دهم	تا نظر نیست دیو بر چشم
کشم از دیو را بفرمان بود	تا بگویند من عیسی سلطان بود
تا غم میان چشم آرد	دور گردم ز خویش کیم
که قوی در زمانه بار خدا	کشت عیسی بوی زود دعا
عیسی از قفس کف آید	دست برگردم ز دم امین
بود زان حال خوشتر	دست برگردم ز دنی فخر
ایریدان که نیست ای بار	بهر سو بگشت زود شمع
رو دمار که رفت از دست	از دست سیلها بکا
بر زمانه روست خاستند	هم که از کزیدی از دانش
چو سی در زمانه چون مان	که تو خوان حق بری و مان
تا نماند تو از زمانه خط	نظری کن باینست سکر
کشته بر تو و غیر زنا بایست	هر که او سبک دانا بایست

سهمی است از سعادتی نو	سر نظر کان جوی ابرو
<p>نرمیت اهدا نمید وین مرد و بزوان نشد ایمر سوکا کی سزای جهان جان پیشه سر کون نیز دامن و برای سر که اکنون درین کجاست چون نیست بر کیه اگر گوش مرد که آید خاک دارد و خاک خاکم در جان با سطل است که تو اندر جهان بر سادان سلطان درخت دولی حرم سر که در زندگس بخیل بود</p>	<p>نرمیت اهدا بل دین دید و از نو و کان کمر کس سر که روی دل جان پیشه سر که روی از حلا و نند بود از جانی دینی است در رو روی باشد فنا قمار و نیش بر مو از بشیند آتش وار زلفت از خاک است تری از همچو دانی سست خازان دایر سیمار و یک شیر زده چون عمر در سگ ذیل بود</p>
سهمی است از سعادتی نو	سر نظر کان جوی ابرو
<p>گفت روی ز ابلهی است مرد و خاز پیش مراد باش تیر کشت اواز جان غار باز من فاش کردی ای دل من کرد و قصد و کشتن روح داغم بی نقیب هم نشاید این برنج تو سگدارم</p>	<p>گفتی به فعال غار سس راز کن مرو که کمر فاش گفت با روی کامی به باز حوثر خان پیک رسنه انجم در سپهر ای شوشین وان افتاد نیز داغ هم تی سیمت روح کد ارجم</p>

سب در امارت چکافات منم شمول رفت با که راه و راهی بود رو باز گشته شد با کاه اوشه در اسب یک هست بگشت گشته خزه دوز	ای که با که دود کرد و دود با که از سر بدی و بدی در دود بگشت کارش بود کار ابد تر خیم گشته سواد موضع و کشت این گشت با که با که دانی جیل کرد
انتیستای سب امودین	
ال کشیدی که بود و کرد رفت روزی بسون کرمان سوزن تیر بر کشته بکند سوزن اندر خطبه بکند بر زمان گشت کای خدای بر دوا زمین خدا و غم فرج آرد سوزنی تیر و جایه بکند طرد و دی دران میباید	دای صورت و فصل سپهر خانه تنها درون کرمان کرمانی حایه های طوس ایمان طیف کورانی با چشم اندر غم و غم بکند در حبس محرم خانه قرار بر نام فصل خوش بکند گشت زمان ابدی کورمان
کشت ای ابدای کز می و کد سوزن از دست بکند و کد نزد دین هم آید ان مالی دست از وی بار آید پای از خوش میدارد می بخوانی جهان و کد بکند	ای ترا سال و در جیل بکند کر ازین جیل جان و دل بکند کامجان کور دل ز محاسن خیزد در کار خویش می بکند کر دست از طبع بدو باز ای سحر قل تر بخشش بکند

چھ۔ قول جو تو تھاں وہیں

میں دینی نوکریں کرنا اور جو

ان کی خیر و رستگاری پر
 کرم احسن قدوس
 محبت میں شکت کامل
 دوش مستجاب و کام
 من این کو دکراچیزم
 در دوش عشق را پرست
 سرکار در امیر بنود
 توج حاجی مانگ اکبر
 در راه آینه ی جانکاش
 پرست عالم بنر اود
 لاجرم یہ پایست ناجا
 تان سرسبح عمری طلب
 کزو از سر اسنان خود

کہ اور احسان پہنچو دیہ
 کو دیکر احمسکے چلتے
 کو کا کا ز اعانت مظلوم
 بیشدہستم جنس شایہ اور
 عیار پسین سے گرم
 آتش عشق تو نہیں سبک
 در و راز ان جہاں خبر بود
 عل و علم اور ذوق و ذوق
 بل کبیاں ہو جو کہ مرمت
 روز روشن میگاہدود
 در زیندہ با طیار
 تو شدہ جوی از برای حو کب
 حیرہ چو کفکسان نمود

شبهی از پروردگار
کشت برانها و حسیله علوم
تبداع کرده و جعقی میت
کشت بریکر و اجیز و دین
شبهی از خداوند تعالی

وہ کہو اسے ازلیٰ قند
وہ کہو کہ دین زمانہ معلوم
وہ کہو کہ راہ از طریق
وہ کہو کہ ترازو مستقیم
وہ کہو کہ گفت کہ یک کجا

<p> سب بنویس ازین قلمند که گشت و یکه بر گشت گشت همه جسد از این گشت همه سر و جهان جانشناس ازین جهان و ز قال و قیل گزین هر چه که چشم بسته دارند روی در خلق مقدر از روی نور و راه و راه و راه همه را در دهر و در دهر همه را در دهر و در دهر همه را در دهر و در دهر </p>	<p> سب بنویس ازین قلمند که گشت و یکه بر گشت گشت همه جسد از این گشت همه سر و جهان جانشناس ازین جهان و ز قال و قیل گزین هر چه که چشم بسته دارند روی در خلق مقدر از روی نور و راه و راه و راه همه را در دهر و در دهر همه را در دهر و در دهر همه را در دهر و در دهر </p>
<p> روح با جوی بر و روح و در هر جوی بر و روح که بخونید در راه چو گشتن سوزن و دین نهی آمد و در زین روی دنیا سے و در زین که ز این سوزن و دین سوزنی روح را جوی گشت از راه از مکان و دین ای جوی از دین و دین از دین و دین و دین </p>	<p> روح با جوی بر و روح و در هر جوی بر و روح که بخونید در راه چو گشتن سوزن و دین نهی آمد و در زین روی دنیا سے و در زین که ز این سوزن و دین سوزنی روح را جوی گشت از راه از مکان و دین ای جوی از دین و دین از دین و دین و دین </p>

در نه با خاک تیره گودی را	در آفتاب ز راهی که از بهل عبور
ز سر تا بل شش من منی بر	رو تو باز مرا و عقی را
ز آنکه دنیا پرست بر خیزد	بست چون بست پرده دل
ایضا حکایت و در آخر علی السلام	
در آرزو افروزم که بوی	بوی بهر مشی بر من نامحیا
مستی چون رفت و آب است	بوی خاک که شتاب نیست
سگی آنگه بود و بال است	بوی آتش به جفت و در میان
مستی خفت در و شد	بوی آب و گل در آن مجاز
گشای راند ای سکه طعن	بوی کار آمدی بر من ضامن
بوی سگی که معصیت عیسی	بوی زنی که در آن کمال است
گشت بر من تو درخت آرد	بوی سر آمد تفری کرد
خیزد و می رسد بهر است	بوی تو هست ملک طاعت
گشت من بجنب و دل پر	بوی صفت و از یون کبر
گشت بر تو تو درخت آرد	بوی ملک که کوی کرم
گشت کین مسکن که با تو	بوی دنیا است چون گشتی
بوی آتش که با تو شد	بوی آتش که با تو شد
گشت خود پرستی و در آن	بوی دوازده بر نامه
بوی زمین بر نامه شد	بوی ملک من تو در میان
بوی طاعت تو دنی با	بوی تو هست بر من عقی
بوی دنی طاعت بر هر	بوی تو در دوزخ خاک
خاک بر سر که دنی خواست	بوی تو در دوزخ خاک

نام حسب الدین و منیر حسب

ایچ دیون شوم کوش	ایچ دیون شوم کوش
سکینی در میان ریخ جان	سکینی در میان ریخ جان
زبان خان کز لکدر	زبان خان کز لکدر
بکر زنده شوی کز نه	بکر زنده شوی کز نه
مشیرون بر و تراز خود	مشیرون بر و تراز خود
زبان شیران کز خود	زبان شیران کز خود
انکه دلد خود بخود	انکه دلد خود بخود
با خودیل نوی بل چس	با خودیل نوی بل چس
چون داری بر اندزه	چون داری بر اندزه
ایچی سوش بر کد	ایچی سوش بر کد
چو بود خواجه باهرین بازار	چو بود خواجه باهرین بازار
پیش خالی و شمشیر	پیش خالی و شمشیر
کوی پر دوز و دوزخ است	کوی پر دوز و دوزخ است
ای ترکی نازک بود	ای ترکی نازک بود
دیزین سور بر دشت	دیزین سور بر دشت
باده خردی و لک	باده خردی و لک
چکنی اوده کاند	چکنی اوده کاند
فرگشت و شیت	فرگشت و شیت
سره تارک سیر	سره تارک سیر
ایچ دیون شوم کوش	ایچ دیون شوم کوش
سکینی در میان ریخ جان	سکینی در میان ریخ جان
زبان خان کز لکدر	زبان خان کز لکدر
بکر زنده شوی کز نه	بکر زنده شوی کز نه
مشیرون بر و تراز خود	مشیرون بر و تراز خود
زبان شیران کز خود	زبان شیران کز خود
انکه دلد خود بخود	انکه دلد خود بخود
با خودیل نوی بل چس	با خودیل نوی بل چس
چون داری بر اندزه	چون داری بر اندزه
ایچی سوش بر کد	ایچی سوش بر کد
چو بود خواجه باهرین بازار	چو بود خواجه باهرین بازار
پیش خالی و شمشیر	پیش خالی و شمشیر
کوی پر دوز و دوزخ است	کوی پر دوز و دوزخ است
ای ترکی نازک بود	ای ترکی نازک بود
دیزین سور بر دشت	دیزین سور بر دشت
باده خردی و لک	باده خردی و لک
چکنی اوده کاند	چکنی اوده کاند
فرگشت و شیت	فرگشت و شیت
سره تارک سیر	سره تارک سیر

<p> سوی مغرب و پای چرخ خاک که بخت ز بخت حرم خود کن که در خفا تا ترا اندرین سوز شب سر خواب و در درم تو بوی شاد و آدم که به شادی غمهای اول کو برین خاک ان در این دانه انگوشت و در گداز مرد و بیهوده گام در محبت حباب از در که کرمان خود این و تر </p>	<p> لایحه بدست و بار محرم بشناده قدم بجای عازمت غایت بکار باشاده ز حال غایت بکند جو که دین ملک نشته به مهر و خلعت بکند اگر شدن مولا بکند لاؤ گفت و تن کوبان لبه تیر بکوبان سفت معشوق ز جوار چون بپوشید جامه قطره و گرفت سرده </p>
--	--

<p> فصل فی صفات العقل ذکر العقل در جبهه لایحه محب </p>	
<p> نعت پیران بر گشت خود و دانه از در و دانه به به در زیر سپهر چون در آمد بارگاه ازل هم بکند امور در پایش باید شکست سایه به او در عروقی که بر و دانه از برای صلاح دولت </p>	<p> در اخلاق عقل نیست عقل بر نفس نفس را نشان خوشه چنان خسته من خود شد به و رست کار علم هم حرام بسته در سینه سبب بودست و باشد آفرین و اول عقل است چیز عقل است و آخر </p>

<p> سست بر لوح مایه و ترا عقل حبیب جهان سخن عقل صفت و سخن هر کجا نطق عقل برده عقل هم گوهر است و هم گاه عقل بجزی نه نیست هم را جان و برده و بار و زردی و فوس و پنهان شرق و مغرب و عقل بر و درین می نشاند این سخن که نذرین منزل و بیخ و عقل بر منزل ازل و ازل که برین روی پشت وین آمد زبان و دین بارگاه اند شرق و غرب عقل ازل عقل فیم و هم و کوشش عقل را بر دولت و ابر عقل و راه حق ازل و شده بی هیچ عیب و نقص همک در زن و عقل بر عقل مغالی نام او که </p>	<p> لی و تی عقل و جان اله و ترا عقل حبیب جهان سخن عقل صفت و سخن هر کجا نطق عقل برده عقل هم گوهر است و هم گاه عقل بجزی نه نیست هم را جان و برده و بار و زردی و فوس و پنهان شرق و مغرب و عقل بر و درین می نشاند این سخن که نذرین منزل و بیخ و عقل بر منزل ازل و ازل که برین روی پشت وین آمد زبان و دین بارگاه اند شرق و غرب عقل ازل عقل فیم و هم و کوشش عقل را بر دولت و ابر عقل و راه حق ازل و شده بی هیچ عیب و نقص همک در زن و عقل بر عقل مغالی نام او که </p>
--	--

در صانع در جان کاهو	در مالک و سرزدان کاهو
مقل کل دور را نه رود	از تو حق و حق و انفس خود
مقل را جابل چشم شاهی	بند و بجز چشم شاهی
رحمة الله بنا و عالم را	بند و بجز چشم شاهی
مقل اندر سپهر ای برده گری	از برای قبول کن و کن
مقلی بود در بری بشه یار	باز آقبال نیست از برای راز
قابل و در او شد همه	در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را بخت از خود	و گفته او را ساج و دست
با خود کن خوشتر می نه بر	چون قدری ز بهر طلب کمر
دست از خود و کشف الله	حضرت او نهایت الهه
مقل و اندامه همه چیز	و گفته ده به و بر قیصر
که خدای تن چشم مقل	از همه جای جز مقل
باک و در کار برنگی نیست	چون مقل ان کجا توان داد
هر مقل تیشنا باشد	از همه سبب جدا باشد
بخت مقل روی نوزاد	در سرای چپ و در صلیح
مقل از طریق قیاس	در دین هست و در دین
هر چه در دنیا نیست	جان او لوح سپهر نیست
منزله و بجز روح از تن	لی منزه و جان و نه جان
نرسبت مقل بر و با کشته	هر که بی مقل بود با کشته
مقل برنا بعد حق از بر کر	چاره بطلش بر کر
هر که مقل خویش را کس	همه او زور و هم او حق

[illegible]

خون زرش سلامت	کره بای دوروی سلامت
بین تر و بخت	خست از قتل در برائی
ی و طریح و دود و دود	از خرفت در برائی
تر بی جز و جز و جز	خود و بر این و او آمد
تبی لای و طای	مقل زان و دوشی را
اگر بشنیده الواد	ز بهر لغو و نای خراست
یسلطین کوکاش	درین سلاطین که نزه
و اگر دظارت	مقل که تیرمال و جا
مقل دوروی و کینه	مقل طار و جیب که نو
مقل با دروغ و سر	مقل از اشعار و ار
فیلح نقد و دهم	مقل بر سب و دل تم
مقل و جانی	مقل جز و جاد و مقل
مقل که و کین	مقل که بکند ب
عید سانه و کلو	مقل جز است کو
برده پوش نلای	مقل ایاز و در و
دست چدر ز نای	مقل و چون پای در
که یکش طع	روایتم وانه
آمن نهفته	و او چون و است
که دل از پشت	با بانی بر استی
از بی رخ و جیس	ز آنکه اندر کفار
حق آن و مقل	مرز بای که

<p> سربسکوت کان بکس مقل برین مقل خدای بکند مقل بهشت کرم خود را خودی بر مال و انش اکر دای و اکو سارست اکر آب یزدانی طلبست اکر آب خورشید را و اکو سرمای و می را و ان که ارسک شتر دارد و اکو او بر زمین هزاران ست پندار برین من بجای اکر من مقلای عاریت من همه در معای خاک مقل ازین کار باکره کند نمایه بر از خوشی نشان آز اقل دورین بکند مقل باس حال بناید مقل هر چه بنویست مقل که در کوه نویسنده مقل از در زرق و خنده </p>	<p> ان وایت کم سده مقل برین مقل برین نالبد خود چون چاییت و طهارت زشت نامی شده پیش اکو غار و اکو ناموست اکر آبی و اکو بویست کره قف نوز در زده بند بری منه برای و اکو در ده هر کس باز پای بر سپهر بنا و جز مقل حساب و غار این توان زنی جا و مال و دست مقل عطار نخل و پاک ده مقل که قصد و مقل دور ناتوان و امکان کنی مقل رایت و مقل بکند مقل نژاد و مقل است مقل در مقل و مقل در مقل که در مقل و مقل مقل شادی دل بکند </p>
---	--

در کل و غنچه رسیده	در کل و غنچه رسیده
را که زین طهر تر درگاه	را که زین طهر تر درگاه
در سخن گفته و در صحنه	در سخن گفته و در صحنه
این که زین روی و در	این که زین روی و در
زین طهرت که این و	زین طهرت که این و
این که زین طهرت و در	این که زین طهرت و در
خود به به به به به	خود به به به به به
درش زین طهرت که این	درش زین طهرت که این
و در این طهرت که این	و در این طهرت که این
بگذر از عقل و خرد و	بگذر از عقل و خرد و
عقل و دانت نمی به از	عقل و دانت نمی به از
خردی را که از و لیل است	خردی را که از و لیل است
در که زین طهرت و این	در که زین طهرت و این
عقل و دین و زین طهرت	عقل و دین و زین طهرت
عقل و دین و زین طهرت	عقل و دین و زین طهرت
نشسته به عقل است به	نشسته به عقل است به
عقل و دین و زین طهرت	عقل و دین و زین طهرت
شوی عقل و دین و زین	شوی عقل و دین و زین
زین طهرت که این و	زین طهرت که این و
چون که زین طهرت و	چون که زین طهرت و
و این طهرت که این و	و این طهرت که این و

<p> نست اندر مقام رآه و این کار بر سر عقل تو بر کشتن و طوفان خیزد بی تو بر سر کوه کین فلان خوب و افغان کمال این چار و آب ان سرست ان کی عیال و کر و بول ان فتنه است و آن در کوه ان بی سید است کوه ان و نه مر و کار و روزگار و در و آن در و دل رسته صفت عاقلان در میان از اول خفت و باقر و باید ز هر کس معاد و عقل از جان فرست که هر که بر سر استوار که بر بر بجز و هواست بخور و پاست فضل و مهر و راجه از اجل ستر و به ایر و کی برال و حور و در جان خویش و کار </p>	<p> بر سر کج به زمانه نست کس را عقل و زاده بر سر چار و آب ان که فلان کوه و کوه ان زمین رست و ان و ان حقه عقل ان سرست ان سم خور و آن چهارم سرخ این شده از ان سید نست عاقلان کوه و زمین شده و کی جان و حور و بر پا به و یک روز کوه و کر و دست شش و در کار عقل جان کاسب جان کوه و در شاه تن جان و جان از و خور تا به پادشاه و در خانه و سر کس و کوه باشد هلاک و مراد و در و راجه از اجل و به ایر و کی برال و حور و در جان خویش و کار </p>
---	--

و نه لایم با دراز قرآن	و نه لایم با دراز قرآن
مسل با جوید با فتنی سوزان	مسل با جوید با فتنی سوزان
عقل که دست بخور و می	عقل که دست بخور و می
فهرست الفبائی	
پروانه در جهان لطیف	پروانه در جهان لطیف
زین دوست شریف طایف	زین دوست شریف طایف
گشتان بعد از هر گشت	گشتان بعد از هر گشت
بر و ماوری که نازارند	بر و ماوری که نازارند
سبب جبهت این دو چنگ	سبب جبهت این دو چنگ
این دو است آرز و پیر کاک	این دو است آرز و پیر کاک
حق این دو شریف با کد	حق این دو شریف با کد
را که در راه کعبه از سر واد	را که در راه کعبه از سر واد
خود که پیش طاعت	خود که پیش طاعت
حق درین صحن حیات	حق درین صحن حیات
مصل در کارگاه کن میگون	مصل در کارگاه کن میگون
در نزل چون هست با خود	در نزل چون هست با خود
سوی بازار وین خوشی دار	سوی بازار وین خوشی دار
در کوشی و در باش و کارزار	در کوشی و در باش و کارزار
کر کوشی تخم و دگر	کر کوشی تخم و دگر
خود و به فرا نجات و پر	خود و به فرا نجات و پر
جایی که در حالت نیست	جایی که در حالت نیست
و نه لایم با دراز قرآن	و نه لایم با دراز قرآن
مسل با جوید با فتنی سوزان	مسل با جوید با فتنی سوزان
عقل که دست بخور و می	عقل که دست بخور و می

<p> کشته این را سواد می بخشد سکه زنی کشته عاقل را بدین بدین </p>	<p> بره از اسیر و بعلین آن نکر تا خود را ببرد بر از آن کت به نده و بدین او را بدی و محبت جلا </p>
<p>محاکات در داد و ستد و خردمند</p>	
<p> معنی دادی حق درم کشتی این خوب تر درم مال به سالی جواب ده در محاسن جاکه توانی تند و او را پیش زبون مرد باشی بکاه و مع عقل دست زبانی گوید ای ای که ده سر زان ترا هر که در بر حسن و کرد هر که باغ نهادی ای عاقل هر که تیر بر روی بد کنند بجز در راز و نهان شود هر که از تو تیر نه که آرد عاقل عقل را درین بسپارد زانکه در کت علوم ازل منت او در امانه نقل </p>	<p> باز کردی محاکات در بکل خود و بخیل خود عقل نه هم بکسر نام لیکن اندر محاسن کشته مرد بهر که زده و بخت از زبانی و فتنی به رشت آرد و ریختن دل ابد و سر کوفت را که در از ترا بیکت میدان کرد و کرد به توانی چه بد زاری دل تند و او بجز بد کنند بود او دانش هست شود چشم را بجز و غیر که آرد هر که با عقل و دانا از بی رازدن رسوم ازل بخشش درستی نه از عقل </p>

از هر دو جهت که سخن است بر باری جاوید اند	عقل نشد بر دامن خورشید چون نه شد بر نام نهادن
در حدیث عقل و عجز	
از حدیث که بر طریقت او است در بار بانه خسته	بر حق سوره و جبر بگوشت عجب بار بار کا بنسره
که خدای تعالی بر عقل او از بی استغاثت و محقق	عقل غایب و پیش او عقل کل مصطفی و او صدیق
و اتم آن جوهر پذیرنده هم و سندت دم شنیده	اثر از نور عقل گیرنده هم پذیرا و هم سپیده
متوسط میان تیر بسته و در مرد چون عقل پیاوست	قدح زین سو زیان و ز کوه چرم و شکل بها جو بکشد
با دلی شوی در زبانه عقل و سرش چون کند زلفا عقل	آفتاب نه شود ز زبانه عقل بر تیر آید سبک شود با عقل
چون شد از عین عقل بر خورده شوق چون بر نهادش آویده	خلعت شوق یا به از اند عقل کل باز ره بر آید
تا کنون عقل بود بر کسیر چون شود بر نهاده و خود لک	ادش و جبر عقل امر پذیر نیت و ارسته الی رب
بعد از آن سالکان و شناسنده بسیار هم صورت و صفت	علم حق در حدیث او باشد حکمت بشر تر صورت
بال بر ناکش از ذوق باشد شب بر نای از نظیر بود	صبح اول و دروغ دان باشد یرونی صبح پستتر بود